()______________________()

کهکشان شگفتارها

[اندیشیدن در باره ی تنشها و ستیزها]



فرامرز حیدریان



نام کتاب: **کهکشان شگفتارها**

(اندیشیدن در باره ی تنشها و ستیزها)

نویسنده: فرامرز حیدریان

چاپ نخست: ۲۰۰۷ میلادی

چاپ دوم (نسخه ی PDF): ۲۰۱۳ میلادی

ناشر: نشر آتش



عکس روی جلد : « دشت گُرچال »

کهکشان شگفتارها



{ ...در یاد از بزرگان و رادمنشان تاریخ و فرهنگ ایرانزمین ... }



سخنی در باره ی نسخه ی (PDF):

این جُستارها و پاره اندیشه ها به صورت پراکنده در فضای مجازی ی اینترنت، حدود هشت سال پیش منتشر شده بودند. اینك مجموعه ی آنها را با ویرایش و بازنگری و حذف و افزودن برخی سخنهای دیگر به تکروان دلاور در گستره ی اندیشیدن، پیشکش می کنم. کاستیها و تکرارها و خطاهای نگارشی را در فرصت مناسب، ویرایش نهایی خواهم کرد. مهم برای من این بود که مطالب پراکنده ام را در مجموعه ای مرتّب گرد آورم و در اختیار باغبانان فرهنگ و مردم و آب و خاك ایرانزمین بگذارم.

فرامرز حیدریان — بارسلون – نوزدهم شهریور ماه سال **۱۳۹۲** شمسی
برابر با دهم ماه سپتامبر سال **۲۰۱۳** میلادی

کهکشان شگفتارها



۱- شكّ كردن به محتواى ذهنيّت خويش.

براى آنكه بتوان مايه ها و اصالت ايده اى و پيامى و ادّعايى را دريافت و شناخت، لزومى ندارد كه در باره ى اصل ايده، داورى كنيم؛ بلكه مى توان « گفتار و رفتار » شخصّ مدّعى ى ايده و اعتقاد و مذهب و دين و ايدئولوژى را مدّ نظر گرفت. انحراف از مبانى ى هر اعتقادى در كاربست اجرايى اش، انحراف از واقعيّتهائيست كه تصوّراتى از آنها در ذهنيّت خود داريم. در آنچه كه محصول كرد — و - كار ذهنيّت ماست، مى توان ابعاد و داده هاى حسّيات را بدانسان كه دوست مى داريم، آراسته و در مفاهيم، عبارت بندى كنيم؛ ولى رويدادها را هرگز نمى توان در جايى به نام « ذهنيّت واقعيّتها » جا داد و چم و خم آنها را واكاويد. تفاوت محتويّات ذهنيّت ما با واقعيّتها در اينست كه محتواى ذهنيّت ما، مانند ايستادن در كنار رودخانه مى باشد و مسئله ى واقعيّتها، مانند جارى بودن رودخانه. ما تصويرى را كه از تجربه ى آغازين خود - با در كنار رودخانه ايستادن - در ذهن مى پرورانيم، نمى توانيم با تصويرى مصداق دهيم كه از رودخانه در ذهن خويش مى پروريم. واقعيّتها را نمى توان با ايده ها و تئوريها و افكار و امثالهم اينهمانى داد؛ زيرا واقعيّتها، گستره اى هستند براى آزمودن تئوريها و ايده ها و نظريّه ها و فرضيه هاى ما؛ نه برعكس.

۲- از نسل افتادن؛ ولى از اصل نيفتادن.

نسبتى كه انسانهاى يك سرزمين با حكومتها دارند، مثل نسبتى نمى ماند كه فرزندى به پدر و مادرش داشته باشد؛ بلكه نسبت حكومتها مى تواند « پدر خوانده اى » نيز باشد. در مناسبات پدر خوانده اى، ملّتها از نسل « خود فرمانفرمايى » مى افتند؛ ولى از « اصل و اصالت فرهنگى » هرگز. ولايت فقاهتى در ايران، حاكميّت پدر خوانده ايست كه خصوصيّت رفتارى اش، ضحّاك صفت بودنش مى باشد. ملّتى كه چنين پدر خوانده اى را تاب آورد، اگر همخوى او نشود، دست كم، همبوى او خواهد شد. محكوم و ايزوله و تحريم كردن حكومتها در سطح جهانى، محكوم كردن همبو شدن انسانهاى يك



سرزمین با حکومتگران نالایقش می باشد. ما قربانی ی بی فکریها و عادتخواره گیها و عاقبت نیندیشیهای خود هستیم.

۳- سُرفه و سِکسکه.

در حواشی یك کتابچه ای نوشته شده بود: « .... اینکه در گوشه و کنار می خوانید یا می شنوید نویسنده گان را می کُشند، باور کنید دوستان من، گوشهایتان به سمعك نیاز داره، زیرا نویسنده گان را نمی کُشند؛ بلکه خفه می کنند. تکه و پاره می کنند. حلق آویز می کنند. در کوچه و پسکوچه ها مقتول می کنند. در ملاء عام، شلاق می زنند. با چوب و چماق، تکفیر و تبعید می کنند. ترور می کنند. سر می بُرند. شکنجه و حبس می کنند. چیز خور می کنند. اگر مونث باشند، به آنها تجاوز می کنند و اگر مذکّر باشند، آنها را مقطوع النسل می کنند!. نه آقا جان!. هیچ حکومتی بویژه اگر از نوع اسلامی اش باشد، نویسنده گان را نمی کُشد؛ بلکه به عرش الهی واصل می کند!. هر انسانی را که تولیدگر و باغبان و پرونده ی « فرهنگ گیتی آرا و زندگی پرور و جانبخش » باشد، « قدرت پرستان، او را می کُشند » تا سلطه ی خود را بر ذهنیّت و روان انسانهای یك اجتماع، ابدیّت و استحکام تام بدهند. »

۴- تجربه ی همآوازی و همانديشی و همدردی.

این فقط استدلال و تشخیص من نیست؛ بلکه تاریخ زیستن بشر بر این « پرنسیپ »، روز به روز بیش تر و اساسی تر صحّه می گذارد که « گوهر زندگی »، « نیکی و کرامت » می باشد و « شرّ »، عارضه ایست که بر سطح چشمه ی جوشان نیکی، چون خار و خس می نشیند؛ ولی دوام نمی آورد و پایدار نیز نیست. وجود فقط یك نفر « دلیر و رادمنش » در اجتماع ذلالت پرستان کافیست تا بتوان خصم بد گوهر را رسوا و در بند کرد. در جوامع استبدادی و تحت سلطه ی بیدادگران، روزی روزگاری، یك نفر « کاوه ی آهنگر » پیدا خواهد شد که فریاد بزند: « ستم را کرانه بُوَد ». آنچه در هر انسانی، ستودنی و ارزشمند و شایان آفرینها می باشد، فروزه ی آدمیگری و خدایی و شاهنشاهی و



فرمانفرمایی وجدان فردی اش می باشد. بر نیکان ایرانزمین و کاوه های آهنگرش آفرینها باد؛ ولو حسرت دیدارشان در رویاها، ممکن باشد؛ نه در واقعیّتها. کدام رویا را می شناسید که از آرزو و خواست و حسرت و ژرف دل آدمی، ریشه بگیرد؛ ولی در واقعیّت، پدیدار نشده باشد؟. کدام رویا؟.

۵- دلیر شدن برای پدیدار کردن حقیقت فردی ی خود.

پدیدار کردن روح خویشتن و به کلام در آوردن آنچه در درون و مغز خود می گذرد بر تایید و تصدیق هر « حقیقتی » که دستور روز است، بسیار ارجحیّت دارد و شایان ستودن می باشد. در آن چه که من بالذّات هستم و تلاش می کنم خودم را در جامه ی کلمات فردی بیارایم، حقیقت فردیّت من، پدیدار می شود که با دلیری در برابر « حقیقتهای حاکمی و آمری » می ایستد و ناقض آنها می شود. دلیر بودن این نیست که من به تایید و تصدیق حقیقتی رو آورم که آمری می باشد. دلیری اینست که من، حقیقت خویش را بجویم و آن را در واقعیّت زیستی ام پدیدار کنم. آیا تك، تك ما، انسانهایی دلیر هستیم برای آفرینش حقیقت فردی ی خود یا اینکه تابعینی هستیم برای دنبال نخود سیاه رفتن حقیقتهای آمری / الهی / آکادمیکی / فراکائناتی؟. کدامیك؟.

۶- بُنمایه های فرهنگ باهمستان و آفرینش فضای دمُکراسی.

در جوامعی که مذهب / دین کتابی / ایدئولوژی و امثالهم حرف اول و آخر را می زند، نمی توان به دوام و تضمین و اجرای ایده ی دمکراسی، قطعا امیدوار بود. مسئله ی دمکراسی برای آدمی مثل من، فرم صوری اش، چندان مطرح نیست؛ بلکه محتویّاتش. حقیقت اینست که فرم و محتوای اقتدار آخوندی، در تضاد شدید با « فرهنگ و تاریخ ایرانزمین و هر نوع دگراندیشی و دگراعتقادی می باشد ». فرهنگ باهمستان مردم یك سرزمین، امکانهای زایشی و پذیرشی و گسترشی و بسیار شونده گی ادیان (= وجدانهای خویشآفریده ی فردی) و مذاهب (= در معانی ابراهیمی) و ایدئولوژیها و گرایشهای جور واجور و جهانها نگریها و امثالهم را فراهم می کند بدون آنکه سدّ عظیمی در



برابر رشد و بالنده گی چنان گرایشهایی ایجاد کند. در حقیقت، جامعه ای فرهنگی می باشد که چند هزار صدایی نامتعارف، رنگ پوست و گوهر وجودی اش باشد. ایرانزمین از نخستین جوانه های زایش تاریخی و وجودی اش می خواسته است که یك « سرزمین فرهنگی » باشد برای پذیرش و مدارایی و باهمزیستی ی انسانها و جانوران و غیره و ذالك بر شالوده پرنسیپ « قداست جان و زندگی ». پرنسیپ قداست جان و زندگی، زاییده ی فکر راسیونالیستی ی فرزانگان و بزرگان فرهنگی نیست که عدّه ای مغرض و ناآگاه بخواهند آن را راسیونالیستی آنهم به شکلی کاملا رسوا به نقض کردنش رو آورند؛ بلکه چنین پرنسیپی (= قداست جان و زندگی) بالذّات، از روز ازل، وجود داشته است. هر چیزی، « حقّانیّت قداستی ی خود » را با زایش و پدیدار شدنش به همراه خود می آورد؛ زیرا در آغاز: « زندگی بود و همچنان هست و در آینده نیز خواهد بود ». چیزی را که از ازل بوده است هیچکس مجاز و محقّ نیست با استناد کردن به اعتقادات خود در صدد نیستی اش برآید.

آنچه ما در ایرانزمین پس از رویداد ۱۳۵۷ تجربه کرده ایم و تا کنون مخالفانی همچون من و امثال من و بیشینه شمار مردم ایران به طور پنهانی (از ترس جانشان) با حکومتگران نالایق و فاقد فرّ و بدون حقّانیّت حقوقی / گزینشی، درگیرش هستیم، دقیقا مسئله ی « قداست جان و زندگی » می باشد که پیوندی بی واسطه و اساسی و ضروری با ایجاد دمکراسی و تضمینی برای دوام آن دارد. مسئله ی دمکراسی را زمانی می توان در باره اش اندیشید و با دیگران، همفکری و همآزمایی کرد که موانع اجرایی آن را در آغاز بشناسیم و در صدد سنجشگری ی آنها برآییم. ایده ی دمکراسی را نمی توان از قبل داشت؛ بلکه در پروسه ی جوینده گی و باهماندیشی و گشوده فکری می توان چگونگی ی فرم زایش آن را در باهمآزمایها به دست آورد. بنابر این هیچکس نمی تواند تنها با تکیه به اعتقادات خود ادّعا کندکه جامع چیزهاییست که هستی دارند و ندارند. اینطور نیست. دمکراسی، ایده ایست که محصول تقریبا رضایت بخش آن بر شالوده ی سنجشگری ی نظریّه ها و اعتقادات و مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و امثالهم، نم نم شکل می گیرد و در پروسه ی آزمونهای پی در پی، تصحیح و بازنگری و ترمیم می شود. آرزوی ایجاد دمکراسی، پذیرش نسبیّت گرایشهای اعتقاداتی می باشد از مذاهب/ ادیان مدّعی



فراکائناتی اش بگیریم تا سوپر علمی اش. در تلاش برای واقعیّت پذیری ی دمکراسی، هیچکس محقّ نیست که ادّعای مالکیّت حقیقت را داشته باشد. از لحاظ فردی و برای خودش می تواند حتّا چنین ادّعایی را بر اندامش خالکوبی کند؛ ولی در اجتماع باهمستان انسانها هرگز نمی تواند شمشیر به دستش بگیرد و حقیقت خود را حاکم قاهر بر وجدان آدمیان و تنها معیار زنده گانی بداند. دمکراسی به معنای پذیرش نسبیّت عقیده و مذهب و دین و مرام و نگرش خود می باشد و این به معنای آنست که انسانها می توانند و مجاز و محقّ هستند که در عقاید و نظرات و اعتقادات خود، تجدید نظر کنند.

دمکراسی، تلاشیست برای گذار از حاکمیّت بر انسانها به منظور « خود فرمانفرمایی تك، تك » انسانها بر خویشتن؛ یعنی اینکه، دمکراسی بر خلاف اینهمه هیاهو و قلمفرساییهایی که برای آن می شود، هرگز ایده آل و فرم نهایی کشور داری نیست؛ بلکه خودش به نام « پل گذار » به سوی حکومت زدایی می باشد. مسئله ی اعتقادات تا زمانی که در دامنه ی وجدان فردی ی انسانها می باشند، چیزی نیست که کسانی بخواهند در وجود آنها لم و بمی کنند. همینطور تا زمانی که اعتقادات از راههای مسالمت آمیز به فراخوانی و گرایش بدون جبر و زور دیگر انسانها، فعالیّتهای تبلیغاتی می کنند، چندان مانع به حساب نمی آیند. مانع شدن ادیان ابراهیمی و مذاهب و ایدئولوژیهایی همسان اینها در برابر واقعیّت پذیری ی ایده ی دمکراسی از مرحله ای آغاز می شود که مومنان به ادیان / مذاهب می کوشند با کاربست انواع و اقسام روشهای خشونتی به حاکم کردن عقیده ی خود بر ذهنیّت و روان دیگر انسانها حرکت و جبهه گیری کنند. درست از همین نقطه است که مسئله ی حاد و فرساینده و آسیب رسان و معضل ساز مذاهب / ادیان نوع ابراهیمی و ایدئولوژهای مذهبی شده آغاز می شود. آنها با ادّعای « حقیقت مطلق بودن » بر آنند چیزی را به دیگران حقنه کنند و حکومتی را واقعیّت پذیر کنند که با اعتقادات آنها اینهمانی ی عینی داشته باشد. خود به خود پیداست که چنین تصوّر و ایده آلی به کدامین جنگها و خونریزیها و فلاکتها و مصیبتها و بدبختیهای بشری و عقب مانده گیها و قهقرا رفتنهای جوامع مختوم می شود.

چیزی را می توان به نام پایه ی ساختمان دمکراسی در نظر گرفت که در تمام ابناء بشر، مشترك می باشد و آن همانا « پرنسیپ جان و زندگی و خدشه

ناپذیری آن » می باشد. تا چنین پرنسیپی در مرحله ی نخست به نام شالوده ی برپایی دمکراسی در نظر گرفته نشود و از سوی تمام گرایشهای عقیدتی به رسمیّت شناخته و اجرا و تامین و تضمین نشود، نمی توان کوچك ترین گامی برای روبرو شدن با مسائل مملکتی برداشت. در نظر بگیرید که حتّا سرکوب گرایشهای دگراندیشی، دیر یا زود به دلیل حسّ خطر فنا شدن، ماسك مذهب قهّاران و حاکمان را به خود خواهند گرفت و درگیریهای عقیدتی به دامنه ی مذهب حُکّام انتقال داده می شود که فلاکت جوامع را رقم خواهد زد؛ نه پیشرفت و بالنده گی و فرهیخته گی و فرهنگیده شدن مردم جوامع را.

اندیشیدن در باره ی دلایل و موانع ایجاد نشدن دمکراسی در کشورهای خاوری، آنهم از نوع خاور میانه ایش به این بازمی گردد که تك، تك ما، « اهرمهای حقیقت مالکی ی خودمان و دیگران » را بشناسیم و در جهت سنجشگری ی آنها از یك طرف و از طرف دیگر در جهت آفرینش ارزشها و ایده ها و افقهای تازه تری گام برداریم و قلم بزنیم. در تحت سیطره ی مطلق هیچ مذهب و دین و ایدئولوژی و امثالهم (در ایران، اسلام) نمی توان حتّا در باره ی ایده ی دمکراسی اندیشید؛ چه رسد به اینکه بخواهیم واقعیّت پذیری اش را تجربه نیز بکنیم. تاریخ چند دهه ی اخیر با قاطعیّت، اثبات کرده و نشان داده است که اسلام و حاکمیّت فقاهتی و قشر آخوند در معنای وسیعش و همچنین اسلام راستین سازان از بزرگ ترین و اساسی ترین موانع ایجاد دمکراسی در ایرانزمین می باشند؛ زیرا اصل و شاخص رسوای اسلام همانا « اقتلو اقتلو » می باشد و هیچگونه مدارایی برای دگراندیشی ندارد و حقوق انسانی ی آنها را هرگز به رسمیّت نیز نمی شناسد. مذهبی که مومنانش اینقدر در غارتگری و کُشتار، وقیح و حریص و بی پرنسیپ هستند، چگونه ممکن است در سلطه ی اقتدار آنها به دمکراسی و حقوق بشر، امیدوار بود و باور داشت؟. چگونه؟.

۷- « بیژن مفید »

استعداد و نبوغ او فقط در آفرینش و اجرای « نمایشنامه ها » نبود؛ بلکه هنر و مایه دار بودن او در شاخکهای حسّاس شعور و فهم و بینش

ژرفنگرش بود که می توانست تا تاریك ترین و ریزترین گوشه و کناره های دردناك و گریه آور « اجتماع ایرانزمین » را استشمام کند و دریابد. شاهکار تکاندهنده و جاودان او (= شهر قصّه)، آیینه ی تمام نمای مُعضلات کلیدی ی جامعه ی ایرانی می باشد که غُل و زنجیرهای سنگین به ذهنیّت و روان انسانها را نشان می دهد و رسواگر سدّ ضخیمی می باشد که در برابر تحوّلات و یافتن افقهای تازه به تازه در اجتماع ایرانی ایجاد کرده اند. « شهر قصّه »، حکایتگر غصّه ها و جهالتها و کُمپلکسها و مسائل جانسوز ماست. « قصه ی تنهایی ایرانزمین و شیّادان زرنگ حاکم بر آن » می باشد. قصّه ای که هنوز « اکنونبوده گی » و گویایی و زُلالی و تاثیر آموزنده ی خود را هرگز از دست نداده است. تعمّق استدلالی و طنز بسیار کوبنده ی « بیژن مفید » با هارمونی ی دیالگوهایی که معانی متناظر و متناقض و چند صدایی را همزمان انتقال می دهند، شیواترین و تاثیر گذارترین فرمی بود که او برای پدیدار کردن « تجربیّات بی واسطه ی خود » از مسائل و فلاکتها و بدبختیها و دردهای مردم ایرانزمین به کشف آن، موفّق و کامیاب شده بود.[... هر خری، شاعر نمیشه. هر شاعری، خر نمیشه!] بعدها، روش او، سرمشق بسیاری از افراد شد؛ ولی « بیژن مفید » فقط یك نفر بود و « نامتعارفی » او را، هیچکس نمی تواند مکرّر کند. یادش و نامش، به مانده گاری هنرهایش باد!.

۸- اخلاق امّتی و حزبی.

آنانی ناهنجاریهای اجتماعی را شدّت می دهند که انسانها را در « طبقه بندیها و کشوهای عقیدتی و مذهبی و دینی و مرام و مسلکی » جا می دهند و نسبت به هر کدام از آنها، رفتار و واکنشی دیگرگونه دارند. واکنشهای متفاوت رفتاری به ایجاد اخلاق کثیرالنّبشی می انجامد و خود به خود، انسانها را در حقّ یکدیگر، ریاکار و مزوّر و کلاهبردار و حقّه باز و شّیاد مسلك، بار می آورد. ولی « منش ایده آل » آنست که ما هر انسانی را نه بر اساس اعتقادات مذهبی و دینی و ایدئولوژکی و مرام و مسلکی خودمان و همعقیده گانمان؛ بلکه بر شالوده ی « پرنسیپ انسان بودن » با او رفتار کنیم. در جامعه ای می توان از ایده ی دمکراسی و فرهنگیده بودن آدمهایش سخن گفت که



رفتار آحاد هر سرزمینی با یکدیگر به « شرافت و کرامت انسانها » تکیه کند؛ نه به عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی ی آنها.

– جدّی ترین کاری که هر انسانی در عمرش می کند، همانا مُردن است!

– در مناسبات اجتماعی از چه کسی باید بیشتر ترسید از آدم احمق یا آدم زرنگ؟. یا شاید هم هر دو ؟

– بهترین ماسك دروغگویی، حقیقت نمایی می باشد.

– بد بینی ی خیلی از آدمها از ضعف چشمهایشان می باشد؛ نه از نیروی فهم و شعور آنها.

– عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریّه های خود را به خاك بسپارید؛ قبل از آنکه « جان و زندگی ی انسانها » را فدای آنها کنید.

– ایده آل بشر امروز، آدم شدن نیست؛ بلکه « سوپر استار شدن » می باشد!.

۹- پرنسیپ و تکواره.

دو چیز را کثیری از ما ایرانیها تا امروز، شفّاف نفهمیده ایم. یکی، چیزی که پرنسیپ می باشد و تغییر ناپذیر. یکی آنچه که کنکرت می باشد و تغییر پذیر و مجزا. ما در آغاز باید « پرنسیپ » را بفهمیم و حرمت بگزاریم تا سپس معنایی بیابیم برای به دنبال بدبختیها و فلاکتهای کنکرت رفتن. وقتی ما می آییم و فقط به کنکرتها می چسبیم، پیداست که خاصم پرنسیپها نیز کم کم به اقدامها و واکنشهای مخالفان خودش، عادت می کند. آن که جرات می کند



« پرنسیپ قداست جان و زندگی » را لت و پار کند و از بین ببرد، حرف و سخن و سرزنش دیگران برایش پشیزی ارزش ندارد.

۱۵- در باره ی اتیک.

انسان در زندگی شخصی و اجتماعی برای روبرو شدن با رویدادها مجبور است که تصمیمهایی را اتّخاذ کند. انان در تصمیمگیری با این پرسش روبروست که « چه باید کرد؟ » و هماره مابین واقعیّتها و احتمالات و ترسها و دلهره ها و ناآگاهیها و رویاها و آرزوها و خیالات خودش در حال نوسان می باشد. در برابر هر موقعیّت و وضعیّتی که قرار بگیریم، حقیقت تلخ اینست که « فرد، فرد ماست » که بایستی تصمیم بگیرد و مسئولیّت تصمیمها و کنشها و واکنشهای خود را نیز به عهده بگیریم. در برابر جبر تصمیمگیری، هیچ راه گریزی نیست. از یاد نباید برد که واکنش نشان ندادن نیز، گونه ای تصمیم گرفتن است؛ ولو انسان بر انکار تصمیم ناگرفته اصرار داشته باشد. مشکل بزرگ انسان در لحظه ی تصمیگیری اینست که هیچکس به ما نمی گوید، چگونه از میان آلترناتیوهای مختلفی که وجود دارند، یکی را برگزینیم و چگونه رفتار کنیم و چه عواقب ناخجسته و شومی نیز ممکن است که با تصمیم ما در انتظارمان باشند. در موقعیّتهای زندگی و رخدادهای جور واجور فقط هر انسانی، خودش هست که مجبور است تصمیم بگیرد و برگزیند. تصمیمی را که ما اتّخاذ می کنیم و سپس، دست به کار می شویم، کار و حرکت ما پس از تصمیم، اقدامیست که به واقعیّتها خواهد پیوست و هرگز بازگشتنی و بازپسگیرنده نیست؛ یعنی اینکه وضعیّتیست که پیش آمده و ما مجبور به واکنش بوده ایم. وضعیّتها و موقعیّتها برغم شکل ظاهری و مشابه بودن، نامکرّر و استثنائی می باشند. اساسا لحظه های زندگی و رویدادها، استثنائی هستند و هرگز مکرّر نمی شوند.

چیزهایی را که می آموزیم و می فهمیم و می اندیشیم و اجرا می کنیم، می توانند نه تنها زندگی ی امروز ما را رقم بزنند؛ بلکه می توانند زندگی و سرنوشت آینده گان را نیز متعیّن و کانالیزه کنند. آنچه ما امروز هستیم و بر شالوده ی آن می زییم، محصول بذرافشانیهایی می باشد که در طول

تاریخ ما بر خاك فرهنگ و مناسبات اجتماعی و کشوری ی ما پاشیده و کاشته شده است. اگر ما امروز در دام هولناکی به نام « ولایت فقاهتی » فرو افتاده ایم، وجودش از پیامد رفتارها و دیدگاهها و ایده آلها و آرزوها و کرد و کارها و خواستها و فعالیّتهای کسانیست که دیگر در میان ما نیستند و ما چیزی را می زییم و تاب می آوریم که آنها برای ما پخته و ور آورده اند. اندیشیدن در باره ی آنچه که دیگران برای ما طرح ریخته اند و در ساختن و واقعیّت پذیر کردنش ، تقلّاها کرده اند، مسئله ایست که به دامنه ی « فرهنگ یك ملّت در معنای وسیع و گسترده ی آن » مربوط می شود. به همین دلیل، رویکرد انسان به شناخت و سنجشگری ی فرهنگ ملّت خود و اخلاق حاکم بر مناسبات اجتماعی از اهمّ کارهاییست که اگر با « رادمنشی و دلیری و گستاخی و مسئولیّت » توام شود، امکان ثمربخشی و ارزشمند بودن را نیز با خود به همراه خواهد داشت. مهم نیست که بهره آوری در کدام برهه ای از تاریخ و زمان، اتّفاق افتد. اصل اینست که جنبش اندیشیدن، آغازگاه خود را پیدا کند.

مسئله ی « اتیك [$= Ethik$] » و « مورال [$= Moral$] = اخلاق » را بایستی تفاوت آنها را از یکدیگر تمییز و تشخیص داد تا بهتر بتوان نه تنها به سنجشگری ی مناسبات اجتماعی رو آورد؛ بلکه در سرند کردن و باز اندیشی و پرورش و بالنده گی ی ابعاد بهمنشی ی انسانها نیز موفّق و کامیاب شد. من از معادلتراشی برای ترمینوس « اتیك »، خود داری می کنم؛ زیرا بر این اندیشه ام که بسیاری از کلمات را بایستی به نامی که جهانشمول می باشند به کار برد و فقط تلاش کرد که معنای آنها را در زبان خودمان، بازاندیشی و روشنگری کنیم.

فلسفه ی اتیك هرگز به ما یکراست آموزش نمی دهد که در این لحظه ی زمانی و مکانی، « چه کاری بایستی کرد ؟. »؛ بلکه در موضعی همگانشمول و عام بسان قطب نما به انسانها می آموزاند آنچه را که قرار است رخ دهد، چگونه باید واقعیّت پذیر کرد. در « نقطه ی آنی » هست که می توان در جهت پرنسیپزایی اتیك اندیشید. فلسفه ی اتیك بر آنست که با تکیه به واقعیّتهای نو به نو در زندگی ی انسانها و مجهولات و نامنتظره هایی که به سوی آدمی می آیند، بُنمایه هایی را بیافریند. بُنمایه ها می توانند برای انسانها، چشم انداز پانورامایی ایجاد کنند؛ طوری که انسانها بتوانند با تکیه به آن، تصمیمهای



خود را آگاهانه و سنجیده بگیرند. اتیك، قضاوتهای حاضر و آماده برای پدیده ها ندارد؛ بلکه امکانیست برای قضاوت کردن در موقعیّتها و وضعیّتهای زمانی و مکانی کنکرت به تنهایی.

در این زمینه، پرسش « من چه باید بکنم؟. » را پاسخ نمی دهد؛ بلکه « چه بایستی؟ » را توضیح می دهد و بازشکافی می کند و پرنسیپ آن را متعیّن می کند و شاخصهایی را مشخّص می کند که رفتار و کار ما می تواند به آنها تکیه کند. فلسفه ی اتیك از پدیده ها فاصله می گیرد و فاصله گرفتن به معنای جدا شدن و گسستن از چیزی نیست؛ بلکه به معنای ایجاد چشم اندازها و فراخنگریها و عاقبت اندیشیها و گشوده فکریها و هم ادغامیها با نگرش به تمامیّت هماهنگ کننده و همخوان و هارمونیك رویدادها در پیوسته بودن به همدیگر می باشد. اتیك در کشمکشها و تنشهای اجتماعی دخالت مستقیم نمی کند و به کاربست هیچگونه « امر و نهی » متّکی نیست و شاهکلیدی برای اجرای « اوامر و قوانین و مُنهیّات و معروفات » نیز نیست. اتیك فقط به نیروی زاینده گی و رادمنشی و افشاننده گی گوهر مهر ورز و مسئولیّت پذیر و خدایی انسانها استناد می کند. آنها را به گشوده و افشانده شدن گوهر خویش فرا می خواند و انتظار دارد که انسان در هر موقعیّت و وضعیّت تازه ای که پیش می آید، رفتاری درخور « آن / لحظه / هنگام » از خودش بروز دهد.

مغزه ی اتیك بر صغیر و محکوم کردن انسانها در قالبهای از پیش تعیین شده استوار نمی باشد؛ بلکه والاپروری ی روح و خویشاندیشی و مسئولیّت پذیری ی انسان را مدّ نظر دارد. با فهم و شعور و در زبان فردی ی خویش، سخن گفتن تك، تك انسانها، هدف و مغزه ی اتیك می باشد و انسان، زمانی گوهر آدمیگری ی خویش را باز می یابد و پاس می دارد و طبق آن می زیید که در هر موقعیّتی و وضعیّتی فقط خودش به سخن در آید و رفتار کند و هیچ قیّم و ولی و آتوریته ی فکری فراسوی فهم و شعور خودش وجود نداشته باشد. تار – و – پود اتیك بر آنست که زندگی ی فردی ی انسانها، امکان بازگستری را داشته باشد و با موانع تخریبی و فرسایشی و آزارنده روبرو نشود و از این راه، انسانها بتوانند سهم خویش را در همپایی برای آفرینش و زیبا آرایی جهان و مناسبات انسانی ارائه دهند؛ زیرا آفرینش، هرگز، رویدادی نبوده است که در نقطه ای آغاز شده و به پایان رسیده باشد؛



بلکه پروسه ی آفرینش، هیچگاه تکمیل و تمام شده نبوده و نیست و نخواهد بود و آفرینشهای نو به نو در زمینه های تصوّر شدنی و نشدنی، نشانگر آنند که آفرینش، هیچ خاتمگاهی ندارد.

آفرینشی که انسان، بخشی از آن می باشد و حتّا خود او را نیز در برمی گیرد، پروسه ی کمال خود را در وجود زاینده و آفرینشگر فرد انسان بازمی یابد. در جهان زیبا و باهمستان زیباپسند، « آرمان بهمنشی ی انسان » می شود زایشگری و ایده آفرینی و کشفیّات و اختراعات و اندیشه ها و نگرشهای تازه به تازه و یافتن و آفریدن افقهای دیگرسان. در زهدان آرمانخواهی ی بشر، هم رخدادههای « بی سامان » وجود دارند، هم رویدادهای « سامانبند ». در بی سامانیها و از هم گسیخته گیها و هرج و مرجها می توان بذر امکانهایی را دید که با خطر بالقوّه درهم سرشته اند. ولی در تلاش برای سامانبندی می توان پیام بشر دوستی و گوهر آدمیگری ی خود را کشف کرد؛ یعنی واقعیّت پذیر کردن چیزی که انسان بودن ما را به محک می زند. اتیك به « سامانبندی » و همگرایی و همعزمی و هماندیشی و همآزمایی انسانها توجّه دارد. در همین گستره است که افکار و ایده های بشری در جُست —و — جوی سرنخهایی هستند برای معنا بخشیدن به « زندگی ی باهمستان انسانها در کنار یکدیگر؛ نه ضدّ و حذف فیزیکی و روحی و فکری ی یکدیگر ».

گستره ی اتیك، هرگز، آغازگر فلسفیدن نیست و شناختی که خمیر مایه ی آن را پی می ریزد، دانش ازلی– ابدی و یقینی نیز نیست؛ بلکه بیش از هر چیز، رویکردیست آگاهانه و مشروط به فهم و شعور خود انسان و سوائق خواهنده و تاریك درون او. سرچشمه ی تفکّر فلسفی به طور کلّی به گرداگرد « پرنسیپهای اتیك » می چرخد و کشف و زایش معنایی که انسان برای زندگی ی خودش می جوید. به همین دلیل، ایده ی اتیك همچون مشعلی فرا راه بشر در پیشاپیش زندگی می باشد و دائم رو به آینده و افقهای ناشناخته و دور و دراز دارد و حتّا اکنون زندگی را شیاری از رویدادهای آینده می بینند که واقعیّت یافته است. علّت چنین ژرفنگری نیز در اینست که ایده ی پرنسیپزایی اتیك، فرا زمانی — مکانی می باشد و همگانشمول می اندیشد.

مسئله ی « چه باید کرد؟ » آدمیان با دو خواسته ی عاجل و ضروری: « ۱– رفتار کردن و ۲ — بایستن » درگیر می باشد. تصمیمی که ما با آگاهی و

مسئولیّت و وجدان بیدار در پاسخ به رویدادی اتّخاذ می کنیم، موضعیست که ارزشمندی یا فاجعه باری ی انتخاب ما را نیز رقم می زند. خطای ویرانگر و خانمانسوز « تکالیف و وظایف و اخلاق امریّه ای و مُنهیّاتی و معروفاتی و شریعت مآب » که کُلّا به حالت « امریّه ای » اتّکا دارند، اینست که انسان را در مسئله ی « گزینش و مسئول بودن برای تصمیمها و رفتارها و واکنشهای خودش » به کناری می زنند و او را از تقبّل مسئولیّت برای رفتارها و گفتارها و واکنشهای شخصی اش خالی می کنند. خطر مصیبت ساز و فلاکت آور توده ای — عوامی و امّتگونه بودن جوامع عقب مانده از همینجا ریشه می گیرد که هیچ انسانی، مسئولیّت فردی ندارد. انسانها در سیطره ی اخلاق امریّه ای محض و وحشت گستر، هر روز و هر شب، ترور روحی و فیزیکی می شوند؛ زیرا فرد انسان برای واقعیّتی که در آن می زیید و به شخصه با آن روبرو می شود، نمی تواند به تن خویش بیندیشد و تصمیم بگیرد و سپس برای گزینشهای خودش، مسئولیّت تقبّل کند. بنابر این جای تعجّب نیز نیست که اخلاق امریّه ای در جوامع ایدئولوژیکی و مذهبی و امّتی و همگونه و یکدست به ناامیدی و روحمرده گی و پژمرده شدن شور زندگی در وجود انسانها می انجامد و قهقرایی تاریخی و فرهنگی ی ملّتها را و سرانجام، محو و ناپدید شدن آنها را از گستره ی تاریخ برمی سبیند. هیچ انسانی نمی تواند در جهانی بزیید که لحظاتش فاقد ارزش خوشدلی می باشند و زیستن در آن، هیچ قداستی نیز ندارد.

انسان در زندگی ی شخصی، در آغاز، فردی پراکتیکر است و سپس تئوریسین. نگرش و بینشی که از آغاز شکلگیری ی « آگاهبود فردی » در آدمی، فعّال و کارگذار می باشد، همانا موضعگیری ی انسان در برابر پدیده ها و رویدادها و تجربیّات فردی اش می باشد. سهیم شدن انسان در آنچه که رُخ می دهد و می پاید و سپری می شود، سهمیست که با احساس آدمی، آمیخته و عجین می باشد. سهمیست که با علایق و سوائق و دلبستگیها و مهر و عشق و شور و شوق و حسرتها و دلتنگیها و آرزوها و آگاهیهای آدمی درهمآمیخته می باشد. به همین علّت نیز، وضعیّتها و موقعیّتهای اتیکی، هرگز در زندگی بشر به پایان نخواهند رسید. اتیك، جهانی معیار دهنده و خاصّ خودش می باشد که هر انسانی می تواند اعتبار وجودی ی خویش را در کلّ با معیارهای آن، سبك



و سنگین کند و به سنجشگری ی رفتارها و نگرشها و واکنشها و کنشهای گوناگونی رو آورد که در طول حیاتش برای پاسخگویی به موقعیّتها و وضعیّتهای جور واجور انجام می دهد. در ترازوی اتیك می توان منش خود و اخلاق دیگران را ارزشیابی کرد و به محك زد.

واقعیّت زندگی ی بشری در اجتماع اینست که راههای مختلفی برای زیستن وجود دارند و راهها در تقاطعهای ناهمگون و گاه به شدّت متضاد و در ستیز با یکدیگر با هم روبرو می شوند. ولی آنچه که در تقاطعهای خواسته و ناخواسته برای فرد انسان، مهم و اساسی می باشد، نگرش و موضع و تصمیم و گزینشیست که ما نسبت به پدیده ها و رویدادها می گیریم. بی شك، نگاهی که سرشار از مهر ورزی و خُرسندی و گشوده فکری و امیدواری باشد، نگاهیست که احساس ارزشمند و شایان ستایشی را نیز با خود می آفریند و به ارمغان می آورد. در نگاه مهر ورزی، هر انسانی به تن خویش، مسئول و مجری و برگزیننده می باشد. تفاوت نگاه مهر ورز با نگاه حزبی و عقیدتی و مذهبی و دینی و امّتی و فرقه ای و امثالهم در اینست که نگاه حزبی و جانبدارانه، نگاهیست خیره سر و کور و توام با پیشداوریها که فقط در جهت منفعتها و مواضع حزبی و قومی و گروهی حرکت می کند و هر گونه تصمیم و گزینشی را با تمام عواقبی که به همراه می تواند داشته باشد، در کیسه ی اراده ی جمعی و غیر شخصی می ریزد و به این ترتیب، از مسئولیّتهای فردی می گریزد و هر گونه خطا و تبهکاری را به گردن جمعی می اندازد که هیچ واقعیّت ماتریالیستی و عینی ندارد.

انسانی که نمی تواند فردیّت مهر ورز و مسئولیّت پذیر خویش را در رویارویی با پدیده ها و انسانها و رویدادها و زیستبوم خود بزیید، انسانیست که نفرت و کینه توزی را گسترش و خشونت و آزار و تبهکاری را تجربه خواهد کرد. بی اعتنا از کنار انسانها گذشتن. اهمیّت ندادن به فلاکتها و رنجها و دردها و نگرانیها و ترسها و امیدهای همنوعان خود. زیر پا گذاشتن و پشت کردن به رویدادهای تعیین کننده ی سرنوشت بشر بر روی کره زمین. نادیده گرفتن آنات و لحظه هایی که می توانند سرنوشت ساز باشند. همه و همه، حکایتگر تهی شدن انسان از آدمیگری و بشر دوستی و شور و اشتیاق حسرت آلود به زندگی و زیستن شادخوارانه و « نامکشوف گذاشتن یگانه گی نامکرّر



شونده ی انسان » می باشد؛ یعنی تراژدی ی هولناکی که سرنوشت غم انگیز و محکومیّت زجر دهنده و خفّت بار تك، تك انسانها را به دنبال خود خواهد آورد.

زندگی ی انسان امروز، مملوّ از دلشوره ها و هیجانزده گیها و ترسها و ناصبوریها و تعجیلگریها و بی وقتیها و امثالهم می باشد؛ یعنی یك زندگی ی فاقد آرامش و آسایش و اندیشیدن. یك زندگی ی بسیار شتابگیر که در سرازیری مسابقه ای بی هدف و بی جهت و بی مقصد با سرعتی سر سام آور در حرکت است. در چنین پروسه ای اگر انسانی فقط لختی بایستد و به زیبایی دلآرای کفشدوزکی کوچك یا گلزاری خوش رایحه خیره شود، انسانیست که از او، سبقت خواهند گرفت. درست در بستر اضطراب آور و هول افکن شتابها و سبقت گرفتنهاست که زندگی ی آدمیان از جنجالها و هوچیگریها و تحمیقها و تحمیلها و فریبها و غارت شدنها و خونریزیها و جانستانیها و آلوده گیها و آزارها و زجرهای بی درمان، انباشته خواهد شد. در تلاطم چنین سیاهیهایی تا انسان بخواهد به خودش بجنبد و کاری را آغاز کند، هنوز به نیمه های راه نرسیده، مجبور است که آن چیز را رها کند و به چیز دیگری آویزان شود. انسان امروز، انسانیست که در منطقه ای ناآرام و زلزله ای و پر از خطرات روحی و روانی به زیستن، محکوم شده است و چنین انسانی خیلی کم می تواند آن فرصت را فرادست آورد تا بتواند به سراسر آنچه که پیرامون او، گسترده است و نشانه ای از زندگی و زیبایی دارد، بپردازد و تدقیق شود. خواه ناخواه از پیامدهای چنین محکومشده گی آنست که انسانها دیگر نمی توانند احساس ارزشگذار و شورمستیهای عاطفی و مهر ورز خود را بپرورانند و در باره ی ارزش آنات زندگی و دردهای همنوعان خویش و باهمزیستی در کنار یکدیگر بیندیشند.

ایرانزمین، سرزمینیست که سالهاست در زیر بار سنگین و وحشتناك اقتدار قهاهتی به اوج فرو پاشی پرنسیپهای باهمستان و آدمیگری ی خود رسیده است و جایی که همه چیز برای نابودی و نیستی در شتاب است. ولی در عمق هر ویرانی، نطفه ی زایشی نو، برای زندگی ی تازه و جوانمنش انسانها نهفته می باشد. ایران آینده، ایران فرهنگی می باشد که پرنسیپهای جهان آرایی و شادخواری و دست افشانی و پایکوبی را تك، تك آحّادش خواهند زیست.



امروز، روزیست که ما بایستی چیزهایی را ویران کنیم که فقط به « اخلاق امریّه ای » تکیه دارند و سراسر باهمستان ما را رنگ ذلالت و حقارت و صغارت و پوسیده گی و تظاهر کردن و ریاکاری و سرافکنده ای محض زده اند. ما ایرانی دیگر را خواهیم زیست؛ چنانچه « موقعیّت و وضعیّت اکنون خود » را بفهمیم و دریابیم و آگاهانه و توام با مسئولیّت، موضع و رفتار و کردار و گفتار خود را برگزینیم و راه خویش را مصمّم بپیماییم. ایران آینده، ایران فردیّتهای مسئول و شاد و آگاه و غمخوار و فریاد رس دردهای انسانی خواهد بود. ایران آینده، ایرانیست برای زندگی و گیتی آرایی و نگاهبانی از جان و خوشزیستی ی انسانها. چنان آینده ای را من اکنون می زییم؛ زیرا سپیده دم باهمستان آینده ی ما، بینش و نگرش و تصمیم و گزینش فردی ی تك، تك ما، در « اکنونی » می باشد که در بطن آن با دلیری و رادمنشی و گستاخی می زییم.

۱۱- در باره ی « شرّ ».

بر آن نیستم که مفصّل در باره ی مسئله ی « شرّ » بنویسم؛ زیرا می دانم که موضوعی بسیار گسترده و مشاجره انگیز و مبهم و سرگیجه آور می باشد. بنابر این تلاش می کنم که خیلی گویا و زّلال در این باره، نظراتی را بنویسم. معمولا « شرّ » را در برابر « خیر » می گذارند؛ یعنی اینکه نمی توان در باره ی « خیر » اندیشید بدون آنکه بخواهیم همزمان با آن، در باره ی « شرّ » نیندیشیم. اگر « پُرسمان خدا » را فراسوی تصاویر آن در جوامع بشری در نظر بگیریم و بکوشیم که فقط در باره ی اصل « مفهوم خدا » بیندیشیم، آنگاه متوجّه می شویم خدا در مقام « پرنسیپ نیکی / خیر / خوبی » می باشد که منبع و سرچشمه ی نیکیها در کائنات و جهان هست. در نتیجه، نمی توان پذیرفت که خدا، سرچشمه ی « شرّ » نیز می باشد و خواهان و متعیّن کننده و گسترش دهنده ی « شر » در جهان. ولی پرسش تکاندهنده ی بشری و شایان اندیشیدن ژرف، این است که چطور می توان خدایی را متصوّر شد که منبع و سرچشمه ی نیکیها باشد؛ ولی در قلمرو خدایی او، اینهمه شرارت و خباثت و فاجعه و مصیبت و بدبختی، نصیب بشر و دیگر جانداران شود؟. چطور امکانپذیر است که چنین رویدادهایی در تضاد با « پرنسیپ نیك — گوهری » خدا باشند؟. استدلال می



شود خدایی که منبع نیکیها می باشد، بی گمان آنقدر نیرومند است که می تواند بر هر گونه شرارتی نیز چیره شود. ولی مسئله اینست که از چشم انداز خدا اگر به پدیده های شرّ آمیز بنگریم، هر گونه شرارتی در جهان، رویدادی در تضاد با پرنسیپ خدایی می باشد؛ ولی آیا از چشم انداز شرارت اگر به پدیده ها بنگریم، خدا نیز خدا می باشد؟. کلیدی ترین پرسش تئولوژیکی و فلسفی اینست که اگر خدا، منبع شرّ نمی باشد، پس « علّت شرّ در جهان » چیست و از کجا نشات می گیرد؟.

در تاریخ و تحوّلات فرهنگ ایرانیان، مسئله ی شرّ از نگرش « دوالیستی در بینش زرتشتیگری » برمی خیزد که از راه گنوسیستها و مانیگری به تفکّرات اصحاب کلیسا و دیگر متفکّران اروپایی راه یافت؛ بویژه در آراء « یاکوب بوهمه (۱۵۷۲ — ۱۶۲۴ م.) و سپس شلینگ (۱۷۷۵ — ۱۸۵۴ م.) » و دیگران که من برای پیچیده و طولانی نشدن مطلبم، مجبورم که از پرداختن به دیدگاههای کلیدی و اساسی ی متفکّران باختری فعلا خودداری کنم. قصد من، تدریس نیست؛ بلکه تلنگر زدن به سوائق جوینده و پرسنده ی دیگران است. از یاد نباید برد که تفکّر فرهنگ باهمستان ایرانی هرگز جهان را در بُعد تاریکی و روشنایی نمی دید؛ یعنی چیزی که در زرتشتیگری بر اذهان غالب بود و فاجعه ی تاریخ ایرانزمین و جهان را رقم زد؛ بلکه « جهان از دو پرنسیپ باهمپا » ریشه می گرفت که در همآوردی با یکدیگر به آفرینش و بالیدن و خود گستری ی یکدیگر مدد می رساندند بدون آنکه یکی بخواهد بر دیگری، غالب و چیره شود و آن را برای همیشه و ابد از بین ببرد یا تابع همیشه گی خود کند؛ یعنی جهان از دیگاه فرهنگ باهمستان ایرانزمین، « میدان بازی ی نیروهای متنوّع » بود؛ نه جنگستان قدرتها برای حذف و نابودی یکدیگر.

در نگرش مذاهب / ادیان ابراهیمی (= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام) در باره ی شرّ بر این عقیده اند که انسان با ایمان نیاوردن به حاکمیّت و نپذیرفتن و گردن ننهادن به سلطنت الهی باعث می شود که سائقه ی شرارت بر وجود او غالب شود و پلیدی را در جهان وسعت بدهد. از این نظر، علّت شرّ، عدم ایمان آوردن و طغیانگری ی انسان و تن در ندادن به حاکمیّت و سلطنت الاهان ابراهیمی (= یهوه / پدر آسمانی / اللّه) و رسولان و موکّلان و پسل کشان آنها می باشد. چنین دیدگاهی مدّعیست که ناکامل بودن و نامطهّر بودن



انسان از لحاظ « روحی و فکری » به اختلالات رفتاری و گفتاری می انجامد که عوارض بیرونی ی آن، جنبه های نگاتیوی / طرد کردن / نفی کردن و امثالهم دارند و تا زمانی که انسانها تلاش نمی کنند دریچه های قلب خود را بر روی تابش انوار الهی بازکنند، خود به خود، قربانی ی قدرت مرموز شرارت خواهند بود و عامل گسترش شرّ در جهان و اجتماعات. (مسئله ی ظلوم و جهول بودن انسان در قرآن و ضرورت حاکمیّت رسولان و امامان و فقها و آخوندها بر آنان). از این دیدگاه، شرّ نه از پیامدهای سلطنت خواهی و اقتدار و حاکمیّت طلبی ی الاهان و رسولان ابراهیمی وامامان و سران مذهبی؛ بلکه از عواقب سرکشی و طغیانگری و ایمانگریزی ی انسان می باشد. در چنین نگرشی، شرّ همانا از عواقب قیام بشر به طور کلّی در برابر اقتدار الهی می باشد. بایستی اضافه کنم مسئله ی « پیشرفت » که بعدها معنا و سمت و سوی دیگری در تحوّلات اجتماعی و اقتصادی و تکنیکی و رویدادهای پولیتیکی در سرزمینهای باختری گرفت، مسئله ای بود که با پروسه ی ایمان آوردن انسان به الاهان ابراهیمی، پیوند داشت. انسان سرکش، زمانی فرد پیشرفته ای بود که به اقتدار الهی، گردن می نهاد و نه تنها خود را از بار گناه، آزاد می کرد؛ بلکه رستگاری و شفاعت خود را نیز تضمین و تامین می کرد. درست در چارچوب همین نگرش الهی به انسان در مذاهب / ادیان ابراهیمی بود که « کارل مارکس (۱۸۱۸ — ۱۸۸۳ م.) » در مقام آخرین رسول قوم بنی اسرائیل توانست ایده ی « رهبر رهائیبخش بودن » پرولتاریا را از چنگال شرّی به نام کاپیتالیسم در ذهنیّت خود بپروراند و برای رویدادهای تاریخی — اجتماعی، خطّی الهی ترسیم کند و وعده ی رهایی پرولتاریا و زحمتکشان را از قید استثمار و غارت شدن و ستمگری و غّل و زنجیر « اشرار » که همان کاپیتالیستها باشند در جامعه ی ایه آلی و بی طبقه ی کمونیستی؛ ولی خیلی مدرن و مُد روز برای مومنان سرکش و گریخته از کلیساها و کنیسه ها و مساجد به ارمغان بیاورد. مارکسیسم همان یهودیّت است در لباسی دیگر.

بایستی مسئله ی « شرّ » را از بسیاری ناگواریها و مصیبتها و رویدادهای دلخراش و عارضی بر طبیعت و انسان تفکیک کرد؛ زیرا « شرّ » از لحاظ مفهومی و معنایی در تضاد با « خیر / نیکیها / بهمنشیها و امثالهم » به شمار می آید و بر جنبه ی « نفی نیکیها » تاکید دارد. در حالیکه رویدادهای عارضی

که در بسیاری از زمینه ها نیز خیلی آزارنده می توانند باشند؛ به دامنه ی « شرّ » تعلّق ندارند؛ یعنی اینکه « شرّ » فقط از لحاظ رُخدادی، در نظر گرفته نمی شود؛ بلکه از این لحاظ که « همه جا » در تضاد و نفی نیکیها آشکار می شود و در خصومت و جنگ با نیکیهاست. ما نمی توانیم « شرّی » را متصوّر شویم که فاقد شرارت باشد یا اینکه پلیدی و خباثت، ملیح و لطیف باشند!. چنین تصوّری از « شرّ » داشتن، تصوّر نیست؛ بلکه بلاهت است. مسئله ی « شرّ » را بایستی به نام یك « نیروی مرموز و تاریك و سلطه خواه » در نظر داشت که هیچگاه از مناسبات بشری بر روی کره زمین، رخت برنخواهد بست و سر به نیست نیز نخواهد شد؛ زیرا از بستری که ریشه می گیرد و به جنگ و جدال با « نیکیها » می آید، دقیقا سوائق و آرزوها و خواستها و نیازها و گوهر خود انسانها می باشد. آزاد و رها زیستن برای همیشه از نفوذ و وجود « شرّ »؛ یعنی نابود کردن انسان و زندگی برای همیشه!.

در رویدادهای طبیعت، هیچگونه شرّی وجود ندارد؛ بلکه فقط دگرگشتها و دگرسانیها وجود دارند و آنها را می توان از لحاظ علیّتی توضیح داد. به همین دلیل ما نمی توانیم برخلاف عدّه ای مُغرض که می خواهند برای جنایتها و تبهکاریها و خباثتها و پلشتیها و جانستانیها و آزارهای وحشتناك خود، بهانه بتراشند، به مقایسه کردن تحوّلات طبیعی و مسئله ی کشمکشهای اجتماعی استناد کنیم و با یك سری تئوریهای تصنّعی و توجیهی به گریز از مسئولیّت داشتن و پذیرش جنایتهای خودمان و همعقیده گانمان بپردازیم. آنانی که تئوری تنازع بقاء « چارلز داروین (۱۸۰۹ — ۱۸۸۲ م.) » را با برداشتهای دلبخواه در جهت مبانی ی عقیدتی ی خود تاویل و تفسیر می کنند، بی گمان همه بدون استثناء با آگاهی و غرض و هدفمند به توسعه ی « شرّ »، میدان می دهند. ما می توانیم فقط بخشهایی از وجود خودمان را که با دیگر جاندارن شبیه می باشند تا اندازه ای به کمك تئوریهای طبیعی و بیولوژیکی رازشکافی کنیم تا آگاهانه تصمیم بگیریم که به کدام جنبه از ابعاد وجودی ی خویش، میدان آزمونگرایی بدهیم و سپس رفتار درخور کنیم؛ یعنی اینکه در آغاز بیندیشیم آیا در جهت ابعاد آدمیگری رفتار کنیم یا در راستای تحکیم و استقرار ابعاد توحشی و شرارت آمیز؟. ما نبایستی از رویدادهای طبیعی، این نتیجه را بگیریم که علّت و منشاء شرّ در جهان، مجهولی به نام خدا می باشد. این به آن

()________________________()

می ماند که دانشورزی در نقطه ای دشوارفهم و دشوار توضیح دهنده بخواهد به جای کنکاویدن و تامّلات پیگیر و ژرفنگری و صبوری به یکباره بیاید و سراسر دانش را، چیزی بی ارزش قلمداد کند؛ زیرا با معمّاها و چیستانها و رازهای سر به مُهری روبرو شده است که هیچ پاسخ و راه حلّ حاضر و آماده ای ندارند و انسان را مات و شگفت زده می گذارند.

معمولاً انسان از فجایع و رویدادهای و وجود شرّ در جهان به دو شاخص، همواره توجّه دارد: ١- مصیبتهای طبیعی (از اتّفاقات کروی و کائناتی گرفته تا انواع و اقسام بیماریها و فقر و غارت و آلوده گی و غیره و ذالك اجتماعی و انسانی) ٢- خباثتهای اخلاقی. در دامنه ی اخلاق، مسئله ی « شرّ » را به نام « منفیّات / نگاتیوها » یا آنچه که این روزها، مصطلح شده: « امر منفی!؟ » سخن می گویند؛ یعنی آنچه که علّتش از خدا، سلب می شود. می توان گفت که « شرّ »، عارضه ایست که به « نیکی » سرایت می کند و « فاسد و گندیده کردن » آن را امکانپذیر می کند. به عبارتی دیگر؛ در آغاز بایستی چیزی خوب بوده باشد که سپس با نفوذ ویروس شرّ به چیزی فاسد و شرارت آمیز، واگردانده شده است. شرّ، جنبه ی انگلی دارد؛ نه سرچشمه ای و زایشی و معنای آن را می توان در نسبت با « نیکیها »، تمییز و تشخیص داد. او چیزی ضروری و وابسته نیست که هر کجا دم دست باشد. همچنین هیچگونه نشانه ها و علائم و رد پاهای مثبت و چشمگیر و گویایی نیز ندارد. « شرّ » در جزئیات و مویرگهای ناپیدا و نامرئی و سایه گونه ها و تاریکیها گسترده می باشد و نمی توان آن را در جایی جمع و بازداشت و اسیر و تحت کنترل دائم در آورد. او، پارازیتیست که مابین پیوندهای نیك آمیز، ایجاد می شود و اختلالات مختلف و ناگوار و آزارنده ای را به دنبال می آورد.

مُعضل اساسی و بُغرنجزای « شرّ » در وجود انسان اینست که می تواند نقاب نیکی و خیرخواهی به چهره بزند و خودش را به تصمیمها و گزینشهای ما تحمیل کند. « شرّ »، هیچگاه چهره ی خود را بدانسان که هست بر آدمی پدیدار نمی کند؛ بلکه به آن فرمی بر بشر، آشکار می شود که انسان دوست می دارد و آرزو می کند. شرّ، پس از غالب شدن بر اراده و خواست و رفتار و واکنش انسان هست که سیمای حقیقی ی خودش را آشکار می کند. پیش از غالب شدن به رنگ نیکیها و خوبیها جلوه می کند و فریب خوردن انسان نیز از همرنگ

شدن « شرّ » در سیمای خوبیهاست که ریشه می گیرد. مسئله ی « شرّ » در وجود انسان، گونه ای تنش سوائق و نیازها و خواستها و رانه های مختلف و چند صدایی در درون انسان می باشند که اراده ی تصمیمگیری ی انسان را تحت تاثیر می گذارند. بنابر این می توان گفت که « شرّ »، نوعی پوسته می باشد که از کشمکش رانه های درونی انسان، سرچشمه می گیرد و پیامد تنشی عظیم می باشد که مابین محتویّات نیکیها در وجود آدمی رُخ می دهد. جدالیست مابین رانه های درون انسان که هر کدامشان، صدا و خواست خود را دارند و در پی سروری خواهی بر بقیّه هستند. یکی می گوید چه چیزی ارجح می باشد و ضرورتش قطعیست و یکی دیگر می گوید که چه چیزی ارجح نبایستی باشد و ضرورتی ندارد. اساسا هر رانه ای در وجود آدمی با قانون « چونکه خوب هست و من آن را خواهانم » به سراغ اراده ی گزینشگر انسان می آید.

مسئله ی « خیر و نیکخواهی و نیکمنشی بشر » در این نهفته است که خوبی را در رویکرد فردی با گوهر خدایی که منبع و منشاء نیکی می باشد، همپا و همسو و همخوان کند و بداند که دیگرسان بودن و دیگر سان اندیشیدن به معنای « شرّ » بودن نیست که کسی بخواهد به خصومت و جنگ با آن بشتابد؛ بلکه دیگرسانی، پروسه ی پدیدار شونده گی خدای مجهول می باشد که در حال چهره ی نو گرفتن در فرمی دیگر می باشد. شرّ در جهان را بایست از نتایج اجتناب ناپذیر خواست و آرزوی انسان در گستره ی « پُرسمان آزادی »، بازشکافی و بازنگری ی فکری کرد؛ زیرا فرد انسان با آزاد و مختار بودن خود است که می تواند در تصمیمها و گزینشهایی که در مقاطع مختلف زندگی ی فردی اتّخاذ می کند، باعث و بانی ی شرارت شود یا اینکه دوام آنها را شدّت بدهد. از یاد نباید برد که مسئله ی « آزادی » بویژه در چارچوبهای نظری ی مذاهب / ادیان ابراهیمی، تنها « علّت و اهرم تعیین کننده ای » می باشد که الاهان و رسولان ابراهیمی به آن، دائم استناد می کنند برای آنکه انسانها را با تحمیل و تلقین بار سنگین ایمان، از دردهای مثلا دنیوی و اخروی نجات بدهند و آنها را در جهان و آخرت رستگار کنند. ولی انسان آگاه و دانا می داند که بهای آزادی، پذیرش آگاهانه برای پیامد تصمیمگیریها و گزینشهای بشری می باشد با عنایت به یقین از اینکه انسان می تواند خودش مسئول و مدیر نتایج تصمیمها و گزینشهایش باشد. در مسئله ی ایمان آوردن، انسان



خودش را از مسئولیّت پذیری در قبال رفتارهای شخصی و دیگران معاف می داند و عواقب و قاضی ی اعمال و رفتارهای خودش را به قدرت لایزال الهی منتسب و واگذار می کند. بزرگ ترین فاجعه ی درد آور شرّ در جوامع بشری، قدرتیست که « شرّ » برای ویرانگری و تخریب و سر به نیست کردن به کار می برد؛ زیرا اتیکت « خوبیها » را و شناسنامه ی « خیرها و خوشیها » را به همراه خود دارد. « شرّ » هرگز با اعلامیه ی پخش شرارت به عرصه ی کارگذاری نمی آید؛ بلکه با لبخند و رضایت و ادّعای خیرخواهی برای دیگران و مصمّم بودن در کارهایی که انجام می دهد. خواستگاه شر، « اراده ی فردی » می باشد که خواست خود را جنبه ی جمعی و همگانشمول می دهد تا بهتر و آسان تر بتواند به آنچه که می خواهد دست یابد. جاذبه های رباینده گی و قدرتمندی ی عنصر شرّ در « ما- پنداری / ما - تحمیلی » می باشد که می تواند همچون مشتی برف فشرده به چرخش در آید و آتش مهیب و خانمانسوز سائقه ی « شرّ » را در وجود دیگران به سوی خود جذب و شعله ور کند و به یك قدرت تخریبگر و بسیار خطرناك و ویرانگر تبدیل شود. شرّ نمی آید بگوید که من، اینگونه می خواهم؛ بلکه خودش را در هاله ای از « مای قُدسی و جذّاب » می پیچاند و اراده اش را به دیگران تحمیل و تلقین می کند و درست با تلاش برای « ما- شونده گی ی امّت گونه و همعقیده ای » هست که شرّ می تواند ولایت و سلطنت مطلقه ی خودش را ایجاد کند و به خواسته های خود دست یابد .

مسئله ی « شرّ » در وجود آدمی، مسئله ایست که به گرداگرد گوهر « دگرسانشونده گی » انسان نیز مربوط می باشد. انسان می خواهد به گونه ای عالی تر و بهتر بزیید و روزگار خود را شیرین و خوش سپری کند و بیشتر و بیشتر به « خدا شدن خودش » دست یابد. او می کوشد خود را در چیزی تکمیل تر دریابد که « دیگرسان » است. در نتیجه، مجبور است که از خودش تصویری در آینده ترسیم کند و همواره در آینده ی ترسیمی، خودی را متصوّر شود که اکنون نیست و بایستی در جهت واقعیّت پذیری ی خود آینده، گام برداری کند. تلاش برای واقعیّت پذیری ی خود ایده آل در آینده به کشمکشها و تنشها و گلاویزیهای درونی می انجامد که پیامدشان می تواند « شرّ » و مصیبتهای دلخراش را نیز داشته باشند. تحوّل و پیشرفت و دگرسانی ی زندگی



بشر بر روی کره زمین با « شرارت » همپا خواهد بود. فقط مسئله اینست که چگونه می توان انسانها را در گزینشها و تصمیمهای خود، بدانسو انگیخت که خوبی ی گوهر خویش را با خوبیهای دیگران، همسو و همتراز و همپا کنند تا نه تنها به آنچه که خودشان آرزو می کنند؛ دست یابند؛ بلکه از گسترش و دوام و آزارنده گی عنصر شرّ در مناسبات انسانی نیز بکاهند و باهمستان خویش را آزار و آسیب نرسانند.

امروزه روز بر خلاف نظریه ی دگماتیکی و ناگویا و تاریک « فریدریش نیتچه (۱۸۴۴– ۱۹۰۰ م.) » که می خواست « *Jenseits von Gut und Böse* = فراسوی خیر و شرّ » به آفرینش « ابر انسان » امیدوار باشد، بایستی در این باره اندیشد که انسان را می توان به دلیل « عنصر آزادی و سوائق جوینده و پرسنده و خواهنده ی او » در گستره ی « نوسان و آونگ شده مابین خیر و شرّ » گذاشت و در باره ی ایده ها و افکار و آرزوها و کنشها و واکنشها و تصمیمها و گزینشهایش، داوری کرد. انسان فقط می تواند « ارزشگذاری و داوری » کند؛ ولی هرگز نمی تواند چیزی را متعیّن بکند. آزادی، گوهر خدای مجهول در جزئیات پدیداری و هستومند و دز حال زایشگری می باشد. بنابر این هیچ انسانی نمی تواند خدا را متعیّن کند.



۱۲- جُستاری کوتاه به مناسبت سالگرد درگذشت « منوچهر جمالی »
(زایش: یکم ژانویه ۱۹۲۹ م. / مرگ: پنجم ژوئیه ۲۰۱۲ م.)

[سالها تفکّرات ژرف فلسفی خود را در کتابهای متعدّد فراوان نوشتم و چاپ کردم و مفت و رایگان برای همه فرستادم . اینها تخمه هائی بودند که در سنگلاخ ریخته شدند . نه کسی متوجّه شد که فلسفه است ، نه کسی از آنها نامی برد ، نه کسی اندیشه های آن را مطرح و بحث کرد . گوئی برای مردگان نوشته ام. سپس به فکر زنده کردن فرهنگ گمشده و فراموش شده ایران افتادم . پژوهشهای بیسابقه خود را نوشتم و مینویسم و گویا ازخیابانی رد میشوم که هیچکس در آن زندگی نمیکند. دریغا ولی من زاده کویرم و عادت به رفتن تنها در بیابانهای خشك و شور و تلخ دارم.

« منوچهر جمالی »]

سنجشگری ی ایده ها و افکار و پژوهشهای زنده یاد « منوچهر جمالی »، کاری بسیار شاق و استخوانسوز است. او، متفکّری نامتعارف و سیستم گریز و اصیل بود که با هر گونه آتوریته ی متابعتی به شدّت گلاویز و سنجشگر بود. او در دامنه هایی به پرسشگری و پژوهیدن و کند — و — کاو و اندیشیدن پرداخت که برای کثیری از پژوهشگران، دامنه های تاریك و مه آلود تاریخ و فرهنگ و روان ایرانیان به حساب می آیند. به عبارت دقیق تر و حقیقی تر؛ یعنی کلیدی ترین ریشه های مُعضلات اجتماعی / فرهنگی / کشور داری. مُعضلاتی که دلیرترین و ژرف اندیش ترین جویندگان را به هماوردی و چالش فکری فرامی خوانند؛ زیرا رو آوردن به آن دامنه ها و سنجشگری ی ساختار آنها به معنای درگیر و گلاویز شدن با قدرتهای حاکم و ذینفع و ذینفوذ بر ذهنیّت و اجتماع انسانهای یك جامعه می باشد.

او، نخستین ایرانی بود که با مسئولیّت و دلیری و وجدانی بیدار از بهر « کشف و شناخت » گستره های تاریك و مُعمّایی تاریخ و فرهنگ ایرانیان، یك تنه به پا خاست. از نقاطی آغازید که فقط ردّ پاهای خردلوار و تکه / پاره های رنگ باخته از گذشته های دور تا امروز در گوشه و کنار ایرانزمین به جا مانده بودند. اینکه غنای شگفت انگیز دستاوردهای پژوهشی و ایده ای و فکری ی او تا کدامین کرانه ها می توانند به مُعضلات باهمستان ایرانیان و



مسائل حادّ کشور داری، پاسخ درخور بگویند، بحثیست که تا کنون هیچکس با جدّیّت پژوهشی و شناختجویی دانشورزانه به آن، رو نیاورده است. کوششهای من تا امروز برای تفهیم و بازشکافی و توضیح کلیدی ی ایده ها و افکار او هستند؛ یعنی کارهایی مقدّماتی از بهر متوجّه کردن ایراندوستان خویشاندیش و دلاور به « مایه های غنی و بار آور و کارساز فرهنگ باهمستان ایرانیان = مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری جان و زندگی ».

بزرگ ترین مشکل این است که حجم آثار وی، زیاد می باشند و فهمیدن محتویّات آنها به نیروی تخیّل و آگاهی ژرف در زمینه های مختلف اسطوره ای / زبانی / دینی / ادبی / فلسفی / تاریخی محتاج می باشد؛ طوری که بتوان تمامیّت آثار او را در گستره ی ایده هایی دریافت و ارزشیابی کرد که فرش ایرانزمین را در معنای فرهنگی / جهانی / کیهانی می اندیشد. در این زمینه باید برای کژبرداشتهای احتمالی از افکار و ایده های او به همان اندازه گشوده فکر بمانیم که برای پرسشهای فردی ی خود، سرسختی نشان می دهیم. من به تن خویش، وجود چالشهای نظری را اجتناب ناپذیر می دانم. از این نظر، تلاشهای من برای گشودن پنجره ای به سوی یك « منظومه ی بدیع فکری » هستند که در نوع خود و تاریخ سرزمین ما، منحصر به فرد می باشد.

آثار « منوچهر جمالی »، هر چند در نگاه نخست، ساده و روان می نمایند، ولی به دلیل آنکه بسیاری از ویژگفتاره ها و نامها و واژگان و تصاویر اسطوره ای بر لوح ذهنیّت ما ایرانیان در طول تاریخ کشمکشهای فرهنگی، کم رنگ و محو و حتّا در معانی ی به شدّت، ضدّ و نقیض جا افتاده اند، خود به خود، دریافتن و فهمیدن و پذیرش و سپس پیوند یافتن انگیزشی با بُنمایه ها و اصل معانی ی ویژگفتاره ها و نامها و واژگان و تصاویر اسطوره ای، سختگوار می باشد. بویژه وقتی که بخواهیم از بُنمایه های فرهنگ ایرانزمین به زایش ایده ها و افکار نو از بهر بالندگی و پرورش و نوزایی باهمستان ایرانی، انگیخته و پُرسنده شویم.

ولی هیچ جوینده ای نباید با تصوّر و تلقینِ فهم ناپذیری و ثقیل بودن افکار او، از مطالعه و بررسی ی آثار « منوچهر جمالی » رو برگرداند؛ بلکه بایسته و شایسته است به تن خویش بکوشد که با مطالعه ی عمیق و چند



باره و تلاش از بهر فهمیدن مغزه ی اندیشه ها و ایده های او، راهی بجوید به سوی آفرینش فردیّت و استقلال فکر و راه و روش زندگی ی شخصی ی خود.

« منوچهر جمالی »، مدّعی رسالت برای هیچ قاهر و جبّار فرا کائناتی نبود. وی تئوریسین و توجیه گر جنایتهای هیچ قدرتپرست خونریز و غارتگر زمینی نیز نبود. او، یك ایرانی ی دلاور و اندیشنده و ایرج منش بود که هیچگاه، شمشیر به دست نگرفت؛ بلکه یقین داشت که با اژدها نیز می توان سخن گفت. او، پهلوانی سیمرغ پرورده بود که نه تنها هیچ نصّ استبدادی و خونریز را از آغاز جوانی تا مرگروزش، تبلیغ و حمایت و توجیه نکرد؛ بلکه بر تار — و – پود شیرازه ی فرهنگ باهمستان ایرانیان؛ یعنی « مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری جان و زندگی »، در هر کوی و برزن، پایورزی ی سر سختانه کرد. او متفکّری جوینده و پرسنده و قائم به ذات و انگیزنده به فکر بود که تا آخرین دقایق حیاتش با لبخندهای دوست داشتنی و سخنهای شاد خوارانه و ژرف– اندیشیده، انسانهای مشتاق و بیدار وجدان را به زایش حقیقت فردی ی خودشان می انگیخت. یاد عزیزش جاودانه باد!

در این جُستار کوتاه به چکیده ای از مسائل فکری ی وی می پردازم. کلّیّه جملات داخل گیومه از آثار « جمالی » برگرفته شده اند. کسانی که مایل هستند در باره ی افکار و ایده های او، بیشتر و اساسی تر بدانند، می توانند به کتاب من (= فلسفیدن انگیزشی [در آمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی » www.4shared.com ، مراجعه کنند.]

اینك می پردازم به جُستارم.

« منوچهر جمالی » در مسئله ی گسستن و یافتن آغازگاهی دیگر برای نوزایی و دگرگشت و پوست اندازی ی فرهنگی بر این اندیشه است که: [.... هر کسی خودش به تنهایی، مسئولیّت در برابر حقیقت دارد که در هیچ شکل از اشکال، قابل انتقال نیست. وقتی ما با جستجوی حقیقت روبرو می شویم، ترك آنچه آموخته ایم، بریدن از آنچه باور داشته ایم و پرستیده ایم، دور انداختن آنچه بدان پرورده شده ایم، آغاز می گردد. شروع کردن، منجر به بریدن از همه ی چیزها، شنیده ها، خوانده ها، دانسته ها، باورداشته ها می شود. یافتن آغاز

()______________________()

نو، شرط اولّیه برای جستجوی حقیقت است. حقیقت، سنّت ندارد. در حقیقت، هر کسی باید از نو، آغازی تازه کند.]. گسستن به معنای پاره- پاره کردن وجود خویش نیست؛ بلکه « فاصله گرفتن آگاهانه » از چیزهائیست که ذهنیّت ما را رقم می زنند و نیروگاه رفتارها و گفتارها و قضاوتها و کنشها و واکنشهای تك، تك ماست در برابر حسّیّات فردی و تاثیرات محیط فرهنگی ی زیستبوم خود.

چیزهایی را که در پروسه ی زایش و بالنده گی از راههای با واسطه و بی واسطه می آموزیم و سپس در طول عمر خود بر حجم آنها می افزاییم یا از انبوه آنها می کاهیم، همه و همه به مویرگهای عاطفی و خاطره ای و منفعتی و سوائق جور واجور آدمی، عجین و وابسته می باشند. چیزهایی که ذهنیّت ما را می سازند و عواطفمان به آنها وابسته و آعشته اند، باعث می شوند که انسان برای دریافتن و فهمیدن واقعیّتهای زندگی از یك طرف در زیستبوم میهنی خود و از طرف دیگر در زیستبوم گیتایی با دشواریهایی گلاویز شود که ذهنیّت کلیشه ای و قالبی و سیاه / سفیدی از پاسخ دادن به آنها، ناتوان می باشد. به همین دلیل است که تنش انسان با واقعیّتها و پدیده ها آغاز می شود. پیامد تنشها نیز بحرانهای پی در پی فردی و اجتماعی و جهانی می باشد که بر شدّت فلاکتها و پیچیده گی مسائل فردی و اجتماعی و جهانی نیز می افزایند.

مسئله ی « گسستن »، تلاشیست برای شناختن موانع و اهرمها و اشباح و سایه هایی که ذهنیّت ما را در غُل و زنجیر گرفته اند و باید بازکاوی و سنجشگری بشوند تا بتوانیم امکانهای فردی و اجتماعی ی خود را در تجربیّات نو — به – نو داشتن از پدیده های بدیع و واقعیّتهای نامکرّر بشناسیم و به گسترش دامنه های فکری و روحی و سرزنده گی و شادابی ذهنیّت گشوده فکر و انعطاف پذیر خود بیفزاییم. گسستن از هر چیزی که مانعی عظیم در مقابل عطش نوجوییها و نو- روشهای ما می گذارد؛ یعنی رها کردن خود از چیزی که در مرحله ای از زندگی ی انسان، باعث آزار آدمیست؛ نه امکانی برای خوشیهای آدمی. در گسستن از هر چیزی می کوشیم که با فاصله گرفتن از همان چیز، نه تنها بندهای اسارت کننده ی آن را از هم بشکافیم و ذهنیّت فعّال و آفریننده و مبتکر خود را آزاد کنیم؛ بلکه می کوشیم آنچه را که اسیر و در بند آن بوده ایم، بهتر و دقیق تر و ژرف تر بفهمیم و دانشی درخور از آن

به دست آوریم. در گسستنهایی که با آگاهی و سنجشگری ی بار آور صورت گیرند، از موضوع سنجشگری ی خود، نه نفرت خواهیم داشت، نه به آن، کینه ای خواهیم توخت، نه بازگشتی توام با حُب و شیفته گی به آن خواهیم داشت.

چیزی را که از آن می گسلیم به نام پوسته ای و لباسی که روزی، روزگاری بر قامت وجود ما، زیبا می نشست؛ ولی به مرور زمان، فرسوده و کهنه و مندرس و فاقد کیفیّت پوششی شده است و درخور زمانه و لحظات زیستی ی ما نیست، به کنار می گذاریم تا در پوششی تازه و جذّاب و دگرسان به زندگی ی خود، معنایی تازه و شادی آفرین بدهیم. گسستن، معادله ای تخریبی — تهاجمی نیست؛ بلکه گزینشی- تبدیلی و جنبشی آگاهانه است که هر کسی به تن خویش می تواند آن را در گلاویز شدن با محتویّات ذهنیّت خودش بیاغازد و نم نم به فاصله گرفتن از چیزهایی رو آورد که روح آزاد و فراکاونده ی او را در قفس تاریك یکنواختی و یکسانی و یکفرمی اعتقادات و باورداشتهای کلیشه ای — قومی — قبیله ای محبوس و اسیر نگاه داشته اند. از این نظر، [مسئله ی اساسی کلیّه بریدنها در تاریخ انسانی، مسئله ی « نیمه تمام بریدن » است. هیجانی که از ظفرهای بریدن، پدید می آید، ما را از دیدن « نیمه گی برشها » نابینا می گذارد؛ ولی هر تزلزل و اغتشاشی در عقیده یا فکر ما، طلیعه ی نوید بخشی برای بریدن است. ما در منطبق سازی و تصحیحات، عقیده و مذهب یا فکر را نه تنها از تزلزل نجات نمی دهیم؛ بلکه فجر حقیقت را در خود، تاریك می سازیم.]

زیستن در جهان و کائنات معمّایی و مجهول، واقعیّتیست بسیار متکثّر که هیچ دین کتابی و مذهب و تئوری و ایدئولوژی و دستگاه فلسفی نمی تواند سراسر حتّا چهره های پدیدار شده ی واقعیّتها را در خود بگنجاند؛ چه رسد به چیزهایی که همچنان در تاریکی ی مجهولات هستند و هنوز در دامنه ی حواس ما نیستند و از میدان امکانهای تجربی ی ما نیز بیرون می باشند. به همین دلیل است که به هیچ چیزی نباید بازماند و آن را به نام « نهائی ترین و آخرین و خاتم جوینده گیها و پرسشها » دانست. مسئله ی بنیانی ی زندگی اینست که ما در « مجهولاتی » می توانیم پاسخ پرسشهای اکنون خود را بازیابیم که فراسوی واقعیّتهای اکنون هستند. بنابر این، تلاش برای فراسوی مرزهای آهنین و خاراسنگی ی هر عقیده و دین و مذهب و ایدئولوژی و مرام



و مسلکی رفتن، کوششیست برای « امتداد دامنه های زندگی از بهر یافتن پاسخی برای پرسشهای خویش ». مسئله ی « گسستن » از سراسر چیزی که ذهنیّت ما را متعیّن و تثبیت می کند، آزاد کردن روح اسیر ما و گشودن بالهای جوینده گی در تاریکی ی مجهولات می باشد.

« منوچهر جمالی » می اندیشد که پروسه ی گسستن از بندهای اسارتبار در مغز و روان ما و حاکم بر مناسبات اجتماعی در هر فرمی که تصوّر پذیر باشد، به راههای مختلف، امکانپذیر است که برخی از آنها عبارتند از:

[۱- طغیان (= سرکشی): در برابر « معرفتیست مقتدر ». یا قدرتیست که استوار بر معرفتیست. دزدیدن معرفت. معرفت، از آن هیچکسی نیست. نامعتبر بودن اصل مالکیّت در معرفت. ۲- شك ورزیدن: روش عقلی (= راسیونالیستی) برای گسستن. ۳- تاویل کردن: رها کردن ظاهر برای رسیدن به باطن. ۴- دیالکتیك (پاداندیشی / شطحیّات): از کفر به دین، و از دین به کفر رفتن. آگاهانه به ضدّ رفتن. ناآگاهانه به ضدّ، کشیده شدن. ۵- طنز ۶- نسبی سازی ۷- مستی / بیخودی / دیوانه گی (از دست معرفتهای آگاهبودانه، آزاد شدن)، از خودآگاهبود رهیدن. ۸- از معرفت به هنر (زیبائی). زیبایی، معیار اخلاق و دین و سیاست. ۹- گستردن یك اندیشه تا به سرحد پوچی (غلوّ، اغراق، بی نهایتگرایی) و امثالهم.]

انسان جوینده و پرسنده در روشهای گسستن بر آنست که از « آنچه می داند، آگاهی ی سنجیده به دست آورد و از آنچه که آگاه است، دانشی سنجیده ». ما بسیاری از چیزهایی را که می دانیم، چندان آگاهی و دانش ژرف در باره ی چم و خم آنها نداریم؛ بلکه فقط داده هایی خام هستند که مانند بسیاری از حبوبات در یخچال مغز و روان خود، آنها را تلنبار کرده ایم بدون آنکه از محتویّات و چگونه گی ی خواص آنها، آگاهی ی درخور داشته باشیم. همچنین بسیاری از چیزهایی را که از تمام چم و خم آنها، دانش داریم، در نحوه های کاربستی ی آنها، آگاهی ی سنجیده نداریم. مسئله ی گسستن به گرداگرد این محور بنیانی می چرخد که با فاصله گرفتن از محتویّات ذهنیّت و روان خود به سرند کردن چیزهایی رو می آوریم که وجودشان در ذهنیّت و مغز و روان ما می توانند خطر فریب خوردنها و گسترش « شرّ » را در مناسبات انسانی شدّت بدهند و وجود خود ما را قربانی کنند. بهترین روش گسستن



آنست که انسان به تن خویش با خودش رویا رو شود و با مسئولیّت و آگاهی و دلیری بپذیرد که تمام دانسته ها و آگاهیها و « آنچه که به طور کلّی به او داده شده است »، همه و همه، فقط « خرافات زبانی » می باشند. این بدین معناست که [بزرگترین خرافات هر کسی، حقایق او می باشند. برای مبارزه با خرافات خود، باید با حقایق خود، مبارزه کرد.]

با تلاش برای گسستن از « آنچه که هستیم » از بهر زایش و آفریدن « آنچه که نمی دانیم هنوز چیست و فقط در سپیده دم ذهنیّت ماست » به گستره ی گرگ و میشی و برزخ « بیگانه گی » فرو می آییم؛ زیرا آنچه که در پروسه ی گسستن از وجود ما « زاییده » می شود، « خود آینده ی » ماست که مجهول می باشد و نم نم، خودش را به سراسر وجود ما می گستراند تا جایگزین کهنه اعتقادات و غُل و زنجیرهایی شود که ذهنیّت و روان ما را در بند خود نگاه داشته اند. پروسه ی گسستن بسان « پوست اندازی ی مار » می باشد. ما از درون چیزهای کهنه و پوسیده و متحجّر و سنگسان و پژمرده شده به سوی زایش و آفرینش چیزهایی تازه و جوان و شاداب و فرحبخش و شادی آفرین انگیخته می شویم. روند گسستن به سوی آفرینش چیزی نو (= خود زایی) به گونه ای نیرومند و تزلزل افکن است که خود کهنه ی ما از تاب آوری و پذیرفتن آن به وحشت می افتد؛ زیرا با دردی همراه است که بسان « زایمان » می ماند و هر زایشی را نمی توان بدون « درد کشیدن » در نظر آورد. نو شدن و آفرینش و پیشرفت و دگرسانی، با دردی جانگداز همپاست؛ ولی به دنبال خود، شادیهایی بدیع نیز به ارمغان می آورد.

اگر روزی روزگاری فرا رسید که در جوامع بشری به پرسش « چه عقیده و مرام و دین و مذهب و مسلکی » دارید؟، انسانها با قهقهه بخندند، آن روز، انسانها به آزادیهای اصیل فردی ی خود دست یافته اند؛ نه به آزادیهای عقیدتی. ما هنوز که هنوز است در اجتماع ایرانزمین با تمام جانسختیهای خود، همچنان داریم برای « آزادی ی عقیده و بیان »، مبارزه ی سرسختانه می کنیم و خبر نداریم که « آزادی ی عقیدتی »، « آزاد بودن از عقیده » نیست؛ بلکه همچنان، اسیر ماندن در طنابهای عقیده می باشد؛ زیرا عقیده در ما به « حقیقت » تبدیل شده است و ما برآنیم که « حقیقت خود » را به سمع و بصر دیگران، عرضه کنیم؛ در حالیکه [حقیقت، ضدّ اندیشیدن است. چون حقیقت، تجسّم و



تبلور « فکر جاوید و ثابت » می باشد. اندیشیدن، به آفریدن « اندیشه ای جاوید »، اغوا و فریفته می شود و در جستجوی اندیشه ی جاوید، هستی خود را که اندیشیدن است نه تنها به خطر می اندازد؛ بلکه از بین می برد. حقیقت، فراخواست اندیشیدن می شود. بدین ترتیب که اندیشیدن بر ضدّ جوهر هستی خود که حرکت است چیزی می خواهد. حقیقت، فراخواست اندیشیدن است، چون ضدّ اندیشیدن می باشد. ما به حقیقت، موقعی می رسیم که اندیشیدن در ما به پایان رسیده باشد (اندیشیدن، منتفی شده باشد).]

انسانها برای زندگی ی گیتایی نمی توانند راههایی را پیدا کنند که مستقیم باشند. خرافه ی « صراط المستقیم »، راهی می باشد که جنونِ خیالات آدمی را ترضیه می کند؛ ولی پاسخگوی پرسشهای عمیق و تکاندهنده ی او نمی باشد. حتّا مومن ترین و متّقی ترین آنانی که تصوّر می کنند در « صراط المستقیم » به سوی الاه خود، روان هستند، در بیراهه ها و گمراهه ها و گیجراهه ها و سرگشته راهها و باریکراههای بسیار پُر پیچ و خم است که می کوشند منفذی به سوی مقصد خود، پیدا کنند. در جهانِ زیستی ی انسانها، هیچ راهی که مستقیم باشد، وجود ندارد. رویاها و خیالات و آرمانها و اعتقادات زنگار گرفته به ما می قبولانند در مسیری که می پیماییم همان نیز « راه مستقیم » می باشد؛ زیرا ایمانمان به ما، چگونه رفتنش را ابلاغ کرده است. راه مستقیم، راهیست که می خواهد تمام بیراهه ها را حذف کند تا انسانها، کورمال کورمال و محتاط به یافتن مقصد خود، آزاد و مختار نباشند.

مشکل انسان، تنبلیها و راحت طلبیها و مسئولیّت گریزیهای اوست. تا نیاموزیم که چگونه می توان خود را از خیالات جنون آسای « صراط المستقیمی » برهانیم و راه فردی ی خویش را بیافرینیم، از « شرّ » فریب دهنده گان و حاکمان آمر بر خود نیز، آزاد و رها نخواهیم شد. « آزادی » را در هیچ کجای جهان، مفت و مجانی به کسی ارزانی نمی کنند. حتّا « آدم » نیز برای آسوده شدن از اقتدار و آتوریته ی « الاه سفّاك و حاکم در جنّت » و در شور و شوق داشتن برای « آزادی » بود که با رغبت تمام به « خوردن سیب »، رو آورد تا راه فردی ی خود را برغم همه ی دشواریها و فلاکتهای زیستی در جهان تاریکیها بیافرینند.

()________________________()

مسئله ی « گسستن »، مسئله ی سرکشی و ایستاده گی و استواری در برابر تمام اهرمهای مرئی و نامرئی اقتدار و آتوریته ی اسارتبار در ذهنیّت و روان ماست. بنابر این، طبیعیست که با واکنش خود در برابر چنان مقتدرانی به رانده و محکوم و مطرود و ملعون و دُژنام و تنها شدن، تبعید خواهیم شد. امّا آنانی که می گسلند، در پروسه ی جستجوی راه فردی می آموزند که به نیروها و استعدادها و تواناییها و امکانهای فردی ی خودشان اعتماد و اطمینان کنند. می آموزند که تنها خودشان هستند که تصمیم گیرنده می باشند و باید مسئولیّت عواقب تمام تصمیمهای فردی ی خود را نیز به عهده بگیرند. گسستن، پروسه ایست که ما را به گستره ی « آزادی » سوق می دهد. به همین دلیل، [انسان باید راهی را برود که آن را نه الاهان می شناسند نه غارتگران و راهزنان. بر سر راه تازه ای که انسان برای خود می سازد، هنوز هیچ راهزنی و باجگیری و کنترلچی ننشسته است؛ زیرا راهزنان بر سر راههای مستقیم می نشینند. از بیراهه ها، انسان بی خطر تر و بی دردسرتر پیش می رود.]

انسان در کاوش برای واقعیّت پذیری ی آزادی ی فردی ی خود می پذیرد که اشتباه نیز خواهد کرد. مزیّت پذیرش، این است که ما به تصحیح و بازاندیشی ی خطاهای خود و اندیشیدن در باره ی راههای پیموده شده و سپس، سنجیده گام برداشتن، بیشتر و بیشتر آموخته و پخته و مجرّب می شویم. آنانی که از اشتباه کردن می هراسند، خیلی زود به رهبرانی و پیشوایانی و مجتهدانی و فقهایی و سلاطینی و امثالهم ایمان کور می آورند. ولی همه ی رهبران نیز اشتباه می کنند و مجبورند که خطاهای خود را اصلاح کنند با این تفاوت بزرگ که انسان در خطاهای فردی ی خودش، هیچکس دیگر را مقصر و گناهکار و مسئول مصیبتها و عواقب خطاهایش نمی داند؛ امّا در ایمان آوردن به رهبران باید نه تنها، عواقب تمام فلاکتها و بدبختیها و سیه روزیهای خود را؛ بلکه اجتماع امّت صفت را نیز به دوش بگیرد؛ زیرا [برای آنکه انسان بداند چه می کند، فقط خودش هست که باید بداند چه می کند. عمل هر شخصی از معرفت خود آن شخص، جدا ناپذیر است. بهتر است که ما، جرم یا اشتباه و یا گناه خود را بپذیریم تا متوجّه بشویم که یاد گرفتن از اشتباه و عدم مبادرت مجدّد به جرم فقط موقعی ممکن است که خود، سرچشمه ی معرفت خود بشویم. کسی که خود نمی داند و جرم و اشتباه می کند، نه اشتباهش از اوست، نه جرمش از



اوست. به همین دلیل، جرم و اشتباهش را به رهبرش، به گروهی دیگر، به حزبش، به طبقه ی دیگر، ملّت دیگر، به اقلیّتی دیگر در اجتماع و امثالهم رجعت می دهد و به خودش حقّ می دهد که جرم و اشتباه را به دوش دیگری بیندازد.]

سرچشمه ی معرفت فردی شدن، بحث استقلال در اندیشیدن و سهیم شدن در پُرسمان قدرت می باشد؛ ولو چنان سهمی به اندازه ی سر سوزن باشد. در معرفت فردی، مرجع، مغز اندیشنده و مسئولیّت پذیر ماست که به چند و چون مسائل و تصمیمها و نتایج آنها رو می آورد بدون آنکه مرعوب نیرویی یا اقتداری فراسوی قوّه ی فهم و شعور و آگاهی فردی ی خود شویم. در منبع و ماخذ معرفت فردی شدن، تك، تك ما هستیم که به آنچه زاییده ی وجود ماست یقین می آوریم و اعتماد و اطمینان می کنیم. اگر ایمانی نیز به دنبال چنین جوششهایی در ما ایجاد شود، بی گمان، رنگ و بوی فردیّت و معرفت آزمونگرای ما را دارد. ولی انسانی که معرفتش را مدیون نیرویی فراسوی شعور و فهم و گستره ی آزمونهای فردی ی خودش دارد، آن انسان برغم ادّعای شفاهی و زبانی ی ایمان به چنان معرفتهایی، هر چیزی را بسان ابزار در نظر خواهد گرفت که به کمك آن می تواند به تمام نیّتها و اهداف و اغراض شخصی / گروهی / حزبی و امثالهم دست یابد. او اگر به الاهی نیز ایمانی داشته باشد، چنان ایمانی، جنبه ی ابزار سازی ی الاه را دارد؛ زیرا [انسانی که خدایش را آگاهانه یا ناخودآگاهانه و علیرغم اکراه و انکارش، عبد خود می سازد، خطرناك تر از انسانیست که ایمان به خدا ندارد. خدا هم می تواند آلت دست انسان و معرفت انسان بشود، در حینی که او می انگارد که عبد و خادم اوست. وقتی صدای ملّت، صدای روحانی، صدای روشنفکر، صدای حزب، صدای خدا یا حقیقت شد، باید از صدای ملّت و از صدای آخوند و از صدای روشنفکر و از صدای حزب ترسید. به همین سبب، موقعی باید از خدا ترسید که در خدمت انسانی یا طبقه ای (روحانیون یا نخبگان و روشنفکران) در آید و از زبان آنها سخن بگوید. وحشت و ترور، همیشه از مترجم خدا یا مترجم حقیقت، شروع می شود.]

لازم می دانم همچنان بر این « مسئله ی اساسی » تاکید کنم که تلاش من در روشنگویی و بازشکافی ی فهمآپذیر ایده ها و اندیشه های زنده یاد « منوچهر جمالی » در جهت انگیزاندنِ انسانهایی می باشد که بر آنند به استقلال



فکری و آفرینش وجدان و نیروی داوری و جهاننگری خود دست یابند. من، معلّم هیچکس نیستم. بحثهایم نیز، تدریسی نیستند؛ بلکه انگیزشی می باشند. من بیش از هر چیز، امیدوار هستم که با انگیزاندن دیگران بتوانم آنها را در مطالعه ی آثار « منوچهر جمالی » و سپس با مغز و نیروی فهم و شعور خودشان به سنجشگری رو آوردن، تشویق و ترغیب کنم. دُرُست در گلاویز شدن با مسائل و مُعضلات فردی است که می توان از کرانه های افکار و ایده های « منوچهر جمالی » برگذشت. بنابر این، سنجشگری، فقط به این معنا نیست که ما به رد کردن نظریهّ ای یا ایده ای یا افکاری رو آوریم؛ بلکه همچنین می توان با انگیخته شدن از مایه های فکری / ایده ای هر متفکّر و فیلسوفی به زایش ایده ها و افکاری از خود، موفّق و کامیاب شد؛ یعنی افکار و ایده هایی که می توانند در تکمیل و سنجشگری و تقابل و امتداد و بازگستری ی دامنه ی ایده ها و افکار متفکّران جهان — مهم نیست که خاستگاهشان کجا باشد – ، نقش اساسی ایفا کنند.

بحث گسستن را می توان یکی از کلیدی ترین مایه های فکری ی ایده های « منوچهر جمالی » دانست؛ زیرا دامنه ی افکار خود او را نیز در بر می گیرد. به این معنا که گسستن در این سمت و سو نیست که ما ذهنیّت و روان خود را از چیزهایی ببریم و سپس به چیزهایی دیگر، ایمان و اعتقاد بیاوریم و به آنها متّصل شویم؛ بلکه گسستن همانطور که قبلا نیز نوشته ام به معنای « فاصله گرفتن از چیزی برای شناختن دُرُست و دقیق آن چیز بدون داشتن حُب و بغض نسبت به آن » می باشد. در نتیجه، [عبور از دستگاههای فکری، نه برای رسیدن به یك دستگاه فکری نهائیست؛ بلکه برای تامین جنبش مستقل و دائمی تفکّر انسانی خود می باشد. ما، همه ی دستگاههای فکری و دینی و ایدئولوژیکی را می آزماییم تا تفکّر مستقل خود را به آخرین حدّ توانائیش در آفریننده گی برسانیم. دستگاه فلسفه ای که ما را به اعتقاد و ایمان به خود می کشاند، بدترین فلسفه هاست؛ زیرا نقش اولّیه هر فلسفه ای، کمك به « متفکّر شدن هر انسانی » و اندیشیدن آزاد، اندیشیدن وراء آن دستگاهی که حاکم بر اجتماع است، می باشد. این سکون تفکّر ماست که از یك دستگاه فکری، حقیقت مطلق می سازد. روزی که تفکّر ما، شوق به حرکت را از دست می دهد و

()______________________()

می خواهد جائی لانه کند و در بستری بیارآمد، اشتیاق به تملّك حقیقت مطلق را پیدا می کند.]

در هر گسستی که ما بر آنیم آن را در وجود خویش بیازماییم، ترس و دلهره و بیقراری بر ما مستولی می شود؛ زیرا نمی دانیم از چه چیزی در وجود خود باید بگسلیم و منظور از گسستن چه چیزی می باشد و چگونه می توان خودی یا اعتقاداتی را از وجود خود، دور افکند و چشم اندازهایی تازه در وجود خویش آفرید. مسئله ی گسستن را نمی توان از امروز به فردا، اجرا کرد. چنین کاری ناممکن است. البته هستند موقعیّتها و فرصتها و رویدادها و تجربه های عریان و بی واسطه ای که به شکل ناگهانی و رادیکال، سراسر اعتقادات آدمی را فرو می پاشند و درهم می ریزند. ولی چنین رویدادهایی به ندرت در زندگی ی آدمی اتّفاق می افتند. اصل اینست که ما بیاموزیم نهال درخت پُر بار گشوده فکری را در وجود خویش بپرورانیم و نسبت به عقاید و مذاهب و ادیان کتابی و ایدئولوژیها و نظریّه ها و دیدگاهها، تعصّب و جانبداریهای خشك و حقّ به جانبی نداشته باشیم. بکوشیم « پرنسیپها و اصلها و بُنمایه ها » را بشناسیم و ارج گزاریم و در دوام و به -آرایی و زیبایی آنها بکوشیم. مسئله ی گسستن از هر چیزی باید ما را چابك اندیش و خندان و سبکبال و بهمنش بار آورد؛ نه اینکه بر خاراسنگی ی جهالت و بلاهت و سفاهت و حماقت در وجود ما، شدتّ بدهد. هدف از گسستن، آفرینش روحیه ی بازی در وجود خود می باشد؛ یعنی اینکه بیاموزیم چگونه می توان « روحیه ی بازی » را در تمام نگرشها و ایدئولوژیها و نظریّه ها و ادیان کتابی و مذاهب و غیره و ذالك دمید و با آنها بر نشاط و خوشی و خوشزیستی خود و دیگران افزود؛ نه اینکه چگونه می توان جهنّم را برای خود و دیگران، برپا ساخت و دوام آن را ابدیّت داد. به همین دلیل، [روش آزمودن و اشتباه کردن، روندیست معتبر برای رسیدن به معرفت. زندگی انسان از این دیدگاه، برابر شدن با فریبها و فریب خورده گیها و بیدار شدن و به خود آمدن از درون این فریب و دردهاییست که از آنها باید کشید. کار گوهری انسان، پیکار همیشه گی با اهریمنست و گوهر اهریمن، واژگون ساختن حقیقت و مهر و ناپدیدار ساختن دروغ در حقیقت و پنهان ساختن کینه در مهر است. ضدّ را با ضدّش می پوشاند. آنچه به نظر، نیکی می رسد، می تواند بدی باشد. آنچه به نظر، آزادی می



نماید، می تواند استبداد باشد. از این رو، باید همیشه پرسید که آنچه به نظر روشنیست، تاریکی نباشد؟. آنچه به نام داد کرده می شود، بیداد و ستم نباشد؟. معرفت حقیقت با گذشتن از درون فریبها ممکن می گردد؛ نه در گریز از فریب یا در جدا ماندن از فریب.]

با نخستین تلاش سنجشگری ی عقاید و اصول ادیان کتابی و نظرات و دیدگاههای ماست که بلافاصله متوجّه می شویم آیا عقیده در وجود ما به « حقیقت » واگردانده شده است یا اینکه هنوز عقیده ای سنجش پذیر می باشد و می توان از آن گسست و از بهر زایش افکار و ایده های نو، همّت کرد. معمولاً کمتر انسانهایی را می توان یافت که بپذیرند « حقیقتهایشان » همان عقایدشان می باشند و هیچ پیوندی و اینهمانی با آن چیزی ندارد که نامش « حقیقت » هست و هیچکس نمی داند چیست؟. انسانی که به عقاید خودش ایمان خشك و سفت و سخت دارد در سنجشگری ی عقایدش، حسّ زخمی شدن شخصیّت و غرور خود را می کند؛ زیرا معتقد است که عقایدش، بهترین و عالی ترین و سنجش ناپذیرترین عقاید هستند. او وقتی نتواند و آنقدر دلیر و جوینده و کنجکاو نیز نباشد که از عقیده ی خودش بگسلد با شنیدن و مطالعه ی سنجشگریها بر ابعاد عقیده اش، به عذابی شدید دچار می شود و وقتی که نتواند با کاربست فحّاشیگری و هتّاکی و پرخاشگری ی لفظی و قلمی بر سنجشگر، غالب آید، آنگاه است که به بدترین خشونتها و تجاوزها و زورگوییها و جنایتها و تبهکاریها در حقّ سنجشگر عقایدش رو می آورد. خطر بازمانی در زندان عقاید و اصول ادیان کتابی و مذاهب و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی و به ظاهر علمی همین است که انسان را می توانند به سفّاکی خونریز و مردم آزار تبدیل کنند. نباید از یاد برد که [یك فکر، موقعی عقیده می شود که قدرت گسستن ما از آن فکر بکاهد و همانطور بالعکس یك عقیده، موقعی می تواند تبدیل به یك فکر بشود که قدرت گسستن ما از آن عقیده، بیفزاید. بدون اینکه ما بتوانیم از فکری یا عقیده ای بگسلیم، نمی توانیم از آن آزاد بشویم. آزادی، قدرت انسان در بستن به افکار و عقاید و گسستن از افکار و عقاید است. آزادی این نیست که انسان، بی فکر و بی عقیده و بی ایدئولوژی باشد یا نسبت به همه، لاقید و بی اعتنا باشد. یك فکر یا عقیده یا ایدئولوژی داشتن، به خودی خود بد نیست؛ بلکه در یك فکر یا عقیده یا ایدئولوژی ماندن، بد و شوم



است. چه در ایمان بازمانیم چه در کفر، هر دو بت پرستی است. تلاش در یك فکر یا عقیده برای رشد کردن در آن و بالاخره برای « برون روییدن از آن » و « فراتر رفتن از آن »، درك و تجربه ی آزادیست. آزادی، همین حرکت از فکری به فکر دیگر است.]



۱۳– وضعیّت ما در برابر باختر زمین.

با وزش نسیم انقلاب فرانسه در جهان بود که هر ملّتی نسبت به آنچه که اتّفاق افتاده بود، موضع گرفت و راه خودش را انتخاب کرد. در سرزمین ما نیز با نخستین آشناییهای ابتدایی از سرزمینهای باختری به تنها چیزی که آویزان شدیم، ظواهر « جوامع غربی » بود. غرب در این معنا برای ما، چیزی بود که با چشمانمان می دیدیم؛ نه چیزی که فهم و شعور و ژرفنگری و تامّلات پیگیر ما باید تمییز و تشخیص می داد و هوشیار و بیدارباشی ی ما می باید گواهی می داد. غرب برای ما، تفکّر و انگیخته شدن به اندیشیدن و ایده آفرینی و راه خود را رفتن نبود و هنوز نیز نیست؛ بلکه ما از سرزمینهای باختری فقط ظواهر را تقلید کردیم و ادای آنها را در آوردیم بدون آنکه عمق سنگبنای فکری و ایده های آنها را دریابیم و بفهیم. با هر حرکت اجتماعی و سیاسی و فرهنگی نیز که از یکصد سال پیش تا امروز خواسته ایم در مقایسه کردن خودمان با مردم باختر زمینیان به راه اندازیم، همه وقت و همه جا فقط ظواهر غربی بود که الگو و اسوه ی ما بودند همانطور که ما واژه های مصطلح در دامنه های فرهنگی و دانشهای انسان شناسیك را مثل نقل و نبات اخذ و اقتباس می کنیم و آنها را بدون اندیشیدن در باره ی محتویّاتشان به کار می بریم، دیگر فرمهای زندگ یی غربی را نیز مکانیك وار تقلید می کنیم بدون آنکه بدانیم و بفهمیم و بیندیشیم که تقلید کردن هرگز « اوریژینال » بودن نیست و نمی توان با هیچ تقلیدی همسان اوریژینال شد. چرا ما ایرانیها نه راه رفتن خودمان را می دانیم و به یاد می آوریم؛ نه راه رفتن کبك را آموختیم؟. چرا؟.

۱۴– نیرومندی ی انسان.

– نیرومندی و توانمندی ی انسان در پرهیز کردن از کاربست خشونت و آزار و خونریزی می باشد؛ نه برعکس. فقط انسانی که خوارمایه و حقیر و بی فرّ است و هیچ خردلی از آدمیگری در وجودش، ریشه ندارد، در



کاربست خشونت و آزار و توهین و زورگویی و ترور و شکنجه و کُشتار، نشئه ی قدرت می شود.

۱۵- مارکسیسم در ایران.

چیزی که زاییده ی خاك فرهنگ و تاریخ و روان یك ملّت نباشد، هیچگاه نیز به بار و بر نخواهد نشست و میوه ای شایسته ی ستایش و ارجمند نیز نخواهد آفرید. انتقال « ایدئولوژی ی مارکسیسم » به ایرانزمین و فرو افتادن طیف کثیری از تحصیل کرده گان اجتماع ما در دام ویرانگر و آسیب رسانش باعث شد که ریشه ی نازك و بسیار شکننده ی « تفکّر ایرانی » که در آغاز جنبش مشروطیّت داشت در عرصه های مختلف، رو به بالنده گی و افشاننده گی تلاش می کرد، به یکباره بخشکد و ما دچار برهوتی وحشتناك در گستره ی اندیشیدن و نوزایی و پرسشگری و سنجشگری و نو آفرینی و تاثیرات متقابل انگیزشی و انگیزاننده گی در پیوند با دیگر سرزمینها شویم. فاجعه ای که مارکسیسم در ایران به وجود آورد، فقط رادیکالیزه کردن رویداد **۱۳۵۷** نبود که حتّا جان و زندگی ی کثیری از مومنان به ایدئولوژی ی مارکسیسم را قربانی کرد؛ بلکه عظیم ترین ضربه ای که ایدئولوژیگرایان و مروّجان و مبلّغان مارکسیسم از ریز و دُرُشت بر ایران و ایرانی فرو آوردند، « سترون کردن مغزها » بود. آنها با ایمان آوردن به مارکسیسم، نه تنها گسستی سنجشگرانه از اسلام نداشتند؛ بلکه از لحاظ رفتاری و منش اجتماعی دقیقا به اخلاق اسلامی و شیوه های خصمانه و کینه توز آن، وفادار ماندند و مجری ی تمام و کمال تربیت اسلامی بودند با ایمان و اعتقاد به اینکه فقط در جهت مبانی ی ایدئولوژی خود و « پرولتاریای جهانی! » کوشا می باشند.

۱۶- نوزایی در فضای اسلام.

امروزه روز می توان امیدوار بود که نوزایی و دگرگشت و رستاخیز فرهنگ ایرانزمین در دامنه ی « اسلام » رخ خواهد داد و از دامنه ی اسلام به شکلی آتشفشانی سر برخواهد کشید. علّتش نیز اینست که در گستره ی اسلام،



جوینده گان و پرسشگران و سرکشان و طغیانگران و آزادمنشانی وجود دارند که نه تنها فاجعه ی « شرّ بودن ادیان / مذاهب ابراهیمی؛ بویژه اسلام » را با گوشت و پوست و خون خود تجربه کرده اند؛ بلکه به دلیل شناخت ژرفی که از تناقض و تضاد هول افکن اسلام با زندگی و آزادی و ایران و ایرانی دارند، با درایت و ذکاوت و هوشیاری، آگاه می باشند. رستاخیز فرهنگ باهمستان ایرانزمین از دهانه ی آتشفشانی سر برخواهد خاست که اسلام، بیش از چهارده قرن است بر آن به زور شمشیر و خونریزی و کُشت و کّشتار، صخره ی بلاهت و حماقت و شرارت انداخته است. در درون چاه اسلام، « بیژن فرهنگ ایرانزمین » با آتشی فروزنده، برپا و در حال جوش و خروش است. آنانی که چنین آتشفشانی را به گدازه افشانی خواهند انگیخت، همه از دامنه ی اسلام برخواهند خاست.

۱۷- زاینده گی ی خرد در کشمکش تضادها.

موقعی خرد (= درهمسرشته گی ی نیروی انگیزنده و پذیرنده) می تواند زاینده و راهگشا شود که انسانها در کشمکش تضادها قرار گیرند؛ یعنی تضادهایی که نه در جهت نفی یکدیگر؛ بلکه هر کدامشان، « ارزش مثبت » دارند و انسان نمی داند که کدامیك را بر دیگری ارجح شمارد. مسئله ی ایرانی از کهن ترین ایّام فرهنگ و تاریخش، به گرداگرد « ارجح شماری ی ارزشی بر ارزشهای دیگر یا سلسله مراتب اعتباردهی » نمی چرخید؛ بلکه گرداگرد این « پرنسیپ » می گشت که چگونه می توان « ارزشهای متضاد را که بار مثبت » دارند به یکدیگر پیوند زد. درست با اندیشیدن ژرف در باره ی همین مُعضل کلیدی بود که ایرانی دریافت و فهمید بدون « مهر ورزی » نمی توان هیچگاه تضادهای از هم گریز را به یکدیگر پیوند داد. ناگفته نماند که « پیوند دهی » به معنای استحاله دهی نیست؛ بلکه « همبستگی و همگرایی و همعزمی » می باشد. آنانی که مهر می ورزند، لزومی ندارد که خود را یا دیگران را در مهر خویش، حلّ کنند؛ بلکه دیگری را در ارزش مثبت وجودی اش به رسمیّت می شناسند و آن را به نقشی می انگیزانند که شایسته و درخور اوست. هنر پیوند زنی، گوهر فرهنگ ایرانی می باشد و آرمان مردم ایران از « فرمانروایی شایسته ». فلسفه ی



کشور آرایی در ایرانزمین و دولتمداری بایستی هنر پیوند زنی باشد؛ نه پیوند گُسلی و خصومتگری. جامعه ای که آحّادش از یکدیگر گسسته و پیوندی با یکدیگر نداشته باشند، جامعه ایست که فاقد « خود زاینده » می باشد.

۱۸- تکلیف و وظیفه.

در تار — و — پود اخلاقی که حاکم بر مناسبات انسانهای یك سرزمین می باشد، بایستی دو چیز را از یکدیگر تفکیك کرد تا بهتر و ژرف تر بتوان در باره ی بُغرنجهای اجتماعی و کشوری اندیشید. باید از خود پرسید که آیا « اخلاق حُکّام » است که بر جامعه، اقتدار اجرایی دارد یا اینکه برعکس، اخلاق مردم یك سرزمین است که اخلاق حاکمان را در حالت « دوفاکتو »، رقم می زند و متعیّن می کند؟. کدامیك؟. مسئله ی دوفاکتو بودن اخلاق به این معناست که حُکّام می توانند پس از به قدرت رسیدن از یك طرف بر شالوده ی اخلاق اقتدار خواهی ی خودشان رفتار کنند بدون آنکه بخواهند به ملّت، در باره ی رفتارهای خود، حساب پس بدهند و از طرف دیگر، مجری ی اخلاقی باشند که مردم، خواهانش هستند. مسئله ی اخلاق تکلیفی و وظیفه ای را می توان این گونه فهمید که انسان، « تلکیف و وظیفه » را با رغبت و شور و اشتیاق فردی اجرا نمی کند؛ بلکه تنها به این بسنده می کند که کاری را اجرا کند، حال یا تمام و کمال یا نصف و نیمه. وظیفه و تلکیف، نوعی بار اندازی از دوش خود می باشد؛ نه پدیدار شدن و افشاننده گی ی گوهر خویش. جامعه ی ما به تعریفها و چشم اندازهای دیگری از « منش باهمستان خویش » محتاج و ملزوم می باشد و تا زمانی که چنین « ضرورتی » احساس نشود، حاکمیّت اخلاق دوفاکتو بر اجتماع ایرانزمین، اجتناب ناپذیر خواهد بود.

۱۹- خدایان / الاهان تاجر مسلك.

مفهوم خدا را اگر در بطن تاریخ دگرگشتهایش در نظر بگیریم، می بینیم که فراسوی لایه های انباشته شده بر آن، یك ایده آل و مجهولی انگیزنده و قطب نمایی معمّایی برای زندگی ی فردی انسانها بوده است. چنین نقشی از



خدا در زندگیهای فردی ی انسانها، نشانگر آنست که خدا در مقام چیزی که حاکم و آمر و طلبکار و مجازات کننده ی انسانها باشد، هرگز نبوده است؛ بلکه برعکس، چیزی انگیزنده و امید دهنده و سامانبخش و سمت دهنده بوده است. فقط با شکلگیری ی الاهان قومی از نوع ابراهیمی بود که خدایان، در نظر مومنان به آنها جنبه ی « تاجر مسلکی » به خود گرفتند و مجتهدان و مفسّران برای تضمین تجارتها و سودخواهیها و منفعتهای خود به خلق کردن شرایع قیراطی و اوامر توبیخی و مجازاتهای سنگین رو آوردند. خدایی / الاهی که تاجر مسلك شود، خداییست که فقط سودخواهی و اقتدار مطلق خود را مدّ نظر دارد؛ نه خوشی و شادمانی و رفاه و رهانیدن انسانها را از دردهای باهمزیستی. آیا تجارتی که ایده ال خدایان / الاهان تاجر مسلك می باشد برای مومنانش، ابژه و الگو و اسوه ی کاسبکاری در هر زمینه ای نیست؟ آیا چنان مومنانی با جهان و هر چه در آنست، روز و شب، فقط کاسبکارانه رفتار نخواهند کرد؛ طوری که حتّا خدایان / الاهانشان را نیز خرید و فروش کنند؟. آیا چنان مومنانی می توانند انسانهایی « بخشایشگر و بخشنده » نیز باشند؟. پیشنگاره ی « بخشایشگری ی » آنها کیست یا چیست؟. آیا وقت آن نرسیده است که در این باره با رادمنشی و شکیبایی و ژرفنگری از خود بپرسیم : « ایرانی چه شکوهمندی ی روحی و گشوده اندیشی و فراخنگری ی بی همتایی داشت که خدا(= سیمرغ گسترده پر) را بخشاینده و بخششگر و رهاننده ی از دردها می دانست ؟».

۲۵- شکوفایی درخت خویشتن، آدمی را زیبا می آراید.

من تا زمانی که « خود » نشده ام، هنوز نیستم؛ بلکه پروسه ای هستم که در سایه - روشن جُنب — و — جوشها و تکاپوهای مشتاقانه ام در حال پدیدار شدن می باشم. در من، نیرویی راز آمیز و شوریده حال و خواهنده، دلباخته ی شکوفا شدن هست. رانه ای جوینده و بالنده و پرسنده. جایی، بهشت من هست که من خودم، آن را آفریده باشم و محصول « نیروها و استعدادهای فردی ی من » باشد؛ نه جایی که وعده اش را در قبال تسلیم شدن در برابر خفّتها و ذلالتها و حقارتها و صغارتها و عبودیّتها می دهند. هر چیزی

()________________________()

که مرا از شکوفا شدن باز بدارد، پوسته ایست که بایستی آن را بشکنم و ازهم فروشکافم تا روند بالنده گی و سرفرازی ام در خود فرو نشکند و پوسیده نشود. من در اوج شکفتنها و بار و بر آفریدنهایم هست که « کمال خود » را تجربه می کنم و کمال من، هرگز انتها و غایت هستی ی من در میخکوب شدن و پایبندی و متابعت و گردن نهادن مطلق به عقیده ای یا مذهبی یا دینی کتابی یا ایدئولوژیی یا مرام و مسلکی نیست؛ بلکه کمال جویشگریها و پرسشها و کنجکاویها و پوست انداختنهای من، همانا آغازگاه زایشی دیگر است در چهره ای نو. من در اوج کمال خودم بسان تخمه ای می شوم که از نو در خاك آزمونها و جوینده گیها و تاریك آزمایییهای روزگار سرشار از نامنتظره ها و ناگهانیها و پیچ و خمهای رنگارنگ، زاییده خواهم شد. چنین پروسه ای، « دین من » هست که حقّانیّت وجودی و پیدایشی آن را هیچ قدرت ماوراء الطّبیعی و قادر قهّار و جبّار آمر و جزادهنده به من ارزانی نکرده است که متوکّلان و مومنان خونریز و شمشیرکش و جلّادش بخواهند در چند — و — چونش، لم و بمی کنند.

من آن جا هستم. در رویاهایم. در آرزوهایم. در آرمانهایم. در خیالات رنگین کمانی ام. در حسرتها و شیفته گیهایم. جایی که در اکنون نیست و پیدا نمی شود. وقتی که من در ژرفای تاریك خودم، گام به گام، پُرسان و جویان می شوم، می خواهم چیزی را بشناسم و دریابم و بفهمم که « بود من » هست؛ نه آنچه که عاریّه ی دیگریست. من می خواهم « اوریژینالیته ی » خودم را بزییم و همانسان باشم که هستم. من نمی خواهم از دیگری انباشته شوم؛ ولو دیگری، متعالی ترین قدرت فراکائناتی باشد. من می خواهم از خودم، سرشار باشم و از چشمه ی جوشان هستی ی خودم افشانده شوم. چنین خواستی، « دین من » هست که حقّانیّت وجودی و آشکار شونده گی اش را هیچ مقتدر و مستبد و حاکم و ستمگر، محقّ و مجاز نیست که در چم و خمش، دخالت آزارنده کند. من زمانی دیندار هستم که اصالت فردیّت و شخصیّت و ارجمندی و بزرگواری ی خویشتن را زندگی کنم. من هرگز دیندار نخواهم بود؛ وقتی که « آمری و جبّاری و مکّاری و جلّادی و میر غضبی » بر من می خواهد اراده ی مُستبد خود را مسلّط کند. در اجبار است که « دین من » در حالت قیام و خیزش اعتراضی و سنجشگر به پا خواهد خاست.

()______________________()

من نمی توانم همگونه باشم و همعقیده و هم مرام دیگری. من می توانم فقط همانی باشم که تجربه می کنم و می فهمم و احساس می کنم و درمی یابم و می اندیشم. در همگونه گی هرگز خودم نیستم. دیگری نیز نیستم. در همگونه شدن، محکومی هستم که در حصارهایی سنگین و دل آزار محبوس مانده ام؛ ولی تشنه ی آزاد شدن از سیاهی ی یکسان و همشکل بودن. من در همگونه و هم مرام شدن با دیگرانی که مقهور و مغلوب قاهری عقده ای و خبیث طینت و زشت سیما می باشند، هیچگاه خودم نیستم؛ بلکه بازیچه ای هستم که ابزار دیگریست. در همگونه شدن با امّت، من استقلالی ندارم. شرافت و ارجمندی و کرامت و بودی ندارم. من هیچی هستم که فقط ابزار می باشد و بسان صفحه ای تهی هستم برای ضبط و تکرار آنچه دیگری در معز و قلب من، حقنه و تحمیل می کند. من ملحق شده به امّت بسان کیسه ای هستم خالی که صدها چیز را در آن می توان تپانید و جا به جا کرد بدون آنکه سر سوزن نشانه ای یا رنگ و بویی از « هستی و گوهر من » در آن وجود داشته باشد. من امّا می خواهم خانه ی وجودم را از آنچه که هستم و می جویم و می اندیشم و می یابم و می پسندم، بیارایم تا در آیینه ی آنچه که هستم، فروزه های منحصر به فرد خودم را کشف کنم.

من در پیکریابی ی « خویشآفرینی » هست که می توانم دیگری را نیز ارج گزارم و او را به آفرینش آنچه که بالذّات هست، بیانگیزانم و در کنار او، همبسته و دلشاد شوم. به همین دلیل، من دیگری را در اصالت فردیّت خودش هست که ارج می گزارم؛ نه در همعقیده و هم مذهب و همدین و مرام و همکیش بودنش با من. من در کنار فردیّت دیگری، آرامشی را می توانم باز یابم که پیامد « باهماندیشی ی » ماست. من در همگونه شدن با امّت نمی توانم هرگز « آزادی ی » خود را بازیابم و خوش بزییم؛ زیرا « امّت شدن » به بهای از دست دادن « آزادی ی تك، تك » ماست که واقعیّت می یابد و اسارتگاه ما می شود. در امّت شدن، هیچکس آزاد نیست؛ سوای آنانی که بر ما، حاکم و آمر هستند. ولی در « فرد شدن »، تك، تك ماست که آزاد می باشد و هیچکس بر دیگری حاکم نیست. من در گسستن از امّت می خواهم خودم باشم و جهانی را بیافرینم که شایسته و درخور کرامت و ارجمندی ی من باشد و آزادی ی مرا پاس بدارد.

()______________________()

من در پاره پاره کردن زنجیرهای عبودیّت و بنده گی و گسستن از امّت می خواهم « بزرگی ی خویشتن » را جُست — و — جو کنم. می خواهم بر اوجگاه کوه بالنده ی خود، آشیان گزینم و پژواك موسیقایی آنچه را که هستم با تمام وجودم بشنوم و شاد مست شوم. من نمی خواهم قدرتی وجود داشته باشد که « نفخه ی خودش را » در کالبد من، دمیده باشد؛ زیرا من خودم، « تخمه ای خود زا » هستم که در خاك تجربیّات و نیروی فهم و شعور فردی ام ریشه می زنم و با تکیه به نیروی پرسنده و کاونده و جوینده و زاینده ی خودم، آفریده می شوم و این چنین آفرینشی همانا « دین من » هست که هیچ قدرت فراکائناتی نمی تواند در وجودش حتّا دخیل باشد؛ چه رسد به آنکه بخواهد به قوّه ی شمشیر و ترور و انذار و ارهاب بر آن، حاکم ابدالدّهر نیز بشود. من، خدایی هستم که آفرینشم در خنده و قهقهه و شادمانی ی اصالتم می تواند شکوفا شود و بار و بر دهد. آن قادر جبّاری که با خونریزیهای ممتد و کُشتار و ایجاد رُعب و وحشت برآنست که بر من و امثال من، ظفر یابد؛ هرگز « خدایی متعال » نیست که بر زنده گان سروری کند؛ بلکه قصّابی هست که فقط می خواهد بر « زندگی » ظفر یابد تا « سلطان القبور » شود.

خدایی که هرگز وجودش « زندگی و جانبخشی » نیست، خداییست که در شهوت کُشتن زندگی و آزار جانداران می خواهد مسئله ی حقارت و سترونی و عقده ی کُمپلکسی و فاجعه بار خود را ترضیه کند. خدایی که نمی تواند دوست بدارد و مهر بورزد و نگهبان جان و زندگی باشد، هرگز « خدایی نیست » که بخواهد و بتواند « نگهبان و پرورنده ی زندگی و جان » نیز باشد. چنان قادر قهّاری را که ضدّ زندگی و جان می باشد، فقط می توان بر حقارتش و ذلالتش تاسف خورد و گریست؛ زیرا نیرومند نیست که بتواند دوست بدارد و مهر بورزد. از حقارت است که می کُشد و خون می ریزد و ترور می کند. چنان خدایی را بایستی با تمام نیرو و امکاناتی که وجود دارند، تصویر زشت و آزارنده اش را در اذهان و روان انسانها، رسوا کرد. تاریخ اللّه، تاریخ سیطره خواهی و حاکمیّت سّلاخ خانه ای بر « زندگی و جان و زیباییها » می باشد. جایی که اللّه حاکم هست، به ندرت بویی از زندگی به مشام می رسد. حکومت اللّه و شمشیر کشانش، حکومت بر گورستان مردگان و زنده گان خاموش است؛



زیرا ملّتی که زنده و ارجمند باشد و به زیستن مهر بورزد، هرگز تسلیم هیچ جبّاری نخواهد شد. آیا ما ملّتی مرده هستیم یا زنده؟.

۲۱- اخلاق و سیاست.

بارها بر این نکته ی اساسی و بسیار مهم، تاکید مبرم کرده ام که پیش از سخن گفتن در باره ی مسئله ای یا پرسشی یا مُعضلی بایستی مفاهیمی را که به کار می بریم، « **تعریف مشخّص و روشنی** » از آنها داشته باشیم تا در صف آرایی فکری با دگراندیشانی که مفاهیم را به طور « **مشترك و عام** » به کار می برند؛ ولی در معنای دلبخواه و عقیدتی و دینی و مرام و مسلکی و ایدئولوژیکی خودشان، بتوانیم موضعگیریهای خود را گویا و سلیس و شفّاف بر زبان برانیم و به سنجشگری و بازشکافی ی مسائلی رو آوریم که « **بغرنج فکری ی باهمستان** » انسانها می باشد. خطری که در کاربرد مفاهیم مشترك، نهفته می باشد و مسبّب بسیاری از کژفهمیها و تحریفها و تقلیبها و فریب خوردنها می باشد، دُرُست از « **نامعلوم و نامشخّص بودن مفاهیم مشترك و عام در زبان گفتاری و نوشتاری دگراندیشان** » ریشه می گیرد؛ زیرا هر کسی « **معنای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی ی خودش را** » می تواند در مفاهیم عام فرو ریزد و بدانسان برداشت و توجیه و تفسیر و تاویل کند که عقاید خودش می خواهد؛ نه آنچه که در جهت « **خرد باهماندیش و سنجشگر** » انسانها می باشد. بنابر این، در آغاز هر گونه نظر دهی و موضعگیری می توان استدلال کرد که بایسته و شایسته است منظور فردی ی خودمان را از « **کاربرد مفهوم عام** » بر زبان برانیم و چنانچه در پروسه ی اندیشیدن فردی به زایش « **ترمینوسها و مفاهیم دیگری** » رو می آوریم، در باره ی معنای آنها، توضیح روشنگر و گویایی نیز بنویسیم.

« **اخلاق و سیاست** »، دو مقوله ی متفاوت از یکدیگر هستند و چه بسا متضاد هم. در اجتماع ما به دلیل سنّت اکتسابی و ناقل و منقولی ی حاکم بر فضای تحصیل کرده گانمان که شیوه ای مذموم و سترون کننده نیز می باشد، باعث شده است که مفاهیم؛ بویژه در گستره ی دانشهای اجتماعی و آموزش و پرورشی، بدون هیچگونه سنجشگری از نسلی به نسل دیگر، کور کورانه، انتقال داده و پذیرفته شوند. ما اخلاق را معادلی برای « **اتیك / مورال** » می گیریم و

سیاست را معادلی برای « پولیتیك ». صرف نظر از اینکه کاربرد دو واژه ی « اخلاق و سیاست » از زمینه ی « اسلام » می آیند و به همراه خود، بار بسیار منفی و زهر آلود خویش را نیز حمل می کنند و انتقال می دهند، بایستی یادآوری کنم که مفاهیم « مورال و اتیك و پولیتیك » در آراء متفکّران و فیلسوفان و دانشورزان سرزمینهای باختری و همچنین فرهنگ و زبان فیلسوفان یونانی با « اخلاق و سیاست » از یکدیگر، متفاوت هستند و بار معنایی دیگری دارند. نه تنها « مورال / اتیك و پولیتیك »؛ بلکه حتّا « اخلاق و سیاست » نیز با « بُنمایه های فرهنگ ایرانی » در باره ی « بهمنشی و کشور آرایی » از یکدیگر بسیار متفاوت و حتّا متضاد هستند.

ایرانی هزاره ها می اندیشید و یقین داشت که « بُنمایه های فرهنگ باهمستان » بایستی روشهای کرداری و تصمیمهای برگزیده شده گان را در دامنه ی کشور داری رقم بزند و کردارها و کنشها و واکنشهای مقامداران را هم در ابعاد درونمرزی، هم در ابعاد برونمرزی و همسایه داری و جهانی، مُتعیّن بکند به گونه ای که با بُنپارهای فرهنگ باهمستان ملّت، همخوانی و همسویی و همترازی داشته باشند. ایرانی می دانست که « جوانمردی و پهلوانی » را نمی توان به حزب واگرداند و دولتمدارانی پهلوان داشت؛ ولی انتظار و خواست درونی و آرزویی او بود و هنوز نیز هست که کشور داران در روبرو شدن با مُعضلات و مسائل کشوری و جهانی به « پرنسیپ پهلوانی » تکیه کنند و تصمیمهای خود را اتّخاذ و اجرا کنند. ایرانی نیك می دانست که فرمانروایی و باهمستان را اگر بر شالوده ی نظارت و کنترل قیراطی بگذارند، خود به خود نه تنها حُکّام به سوی استبداد سوق داده خواهند شد؛ بلکه مناسبات انسانها نیز به خشونتهای استبدادی در خواهد غلتید. یکی از دلایلی که ایرانی نمی توانست فرم « پولیتیك از نوع یونان » را بپذیرد و به آن گردن نهد، درست در جهت ارجگزاری به مغزه ی فرهنگ باهمستانش بود؛ زیرا می دانست جایی که « پولیتیك » اجرا می شود به « پلیس و دستگاههای اطّلاعاتچی و کنترلچی » نیاز مبرم هست تا بتوان هر چیزی را تحت نظارت دقیق داشت. از یاد نباید برد که سیطره و حاکمیّت شمشیر کشان اسلام در ایران تا همین امروز فقط و فقط به قوّه ی کُشتار و خونریزی و ترور و شکنجه و حبس و تیرباران و اعدام و قطع اعضای بدن و تبعید و غارتگری و چپاول و ستمگری توانسته است دوام خود



را به خشن ترین فرم ممکن بر ذهنیّت و روان ایرانی حفظ کند. اسلام هیچگاه ایده آل ایرانی نبوده و نیست و هرگز نیز نخواهد بود؛ زیرا ساختار اسلام فقط بر « خشونت و خونریزی و شرّ » می باشد که نمی توان با تکیه به آن حتّا یك خانواده ی دو نفره را نیز اداره کرد؛ چه رسد به یك باهمستان بسیار گسترده و متنوّع را.

۲۲- صفات سگ و ویژه گی ی فرمانروایی.

اگر به صفات و رفتارهای سگ با دقّت، ژرفنگری کرده باشیم، می بینیم که سگ، هم جوینده است. هم وفادار است. هم هوشیار است. هم از کیلومترها فاصله می شنود. هم نگهبان است. هم در تاریکی می بیند. این صفات سگ را ایرانی به خدایش نسبت می داد تا ایده آل خودش را از « کشوردار و سیاستمدار مردمی و دارنده ی فرّ »، نشان دهد. پس از فروپاشی ی حکومت ساسانیان و مسلّط شدن اسلام بر ذهنیّت ایرانی، در طول قرنها تلاش شد که سگ را « نجس » قلمداد کنند تا از این راه بتوانند فرهنگ ایرانی را بکوبند و متلاشی کنند. شریعتمداران و صوفیان شریعتمدار شاعر مسلك با اطلاق کردن « سگ » به سوائق و امیال درونی ی انسان بر آن شدند که از یك طرف، هم فرهنگ ایرانی را خدشه دار کنند، هم انسان را در آنچه که هست و خمیر مایه اش را می پروراند، تحقیر و توبیخ و منفور کنند. بدنام کردن سوائق انسانی و توهین به سگ، بدنامی و خوارشماری ی فرهنگ ایرانی و دست آخر پایمال کردن تصویر « سیمرغ گسترده پر » می باشد که خدای ایرانیان هست.

در متون عربی در باره ی پدیدار شدن « جبرئیل بر محمّد در غار حرا »، نقل است « جبرئیل » که همان معرّب شده ی « گرمائیل » می باشد و یکی از نامهای سیمرغ هست در پیکر « دحیۀ الکلبی = سگسر » بر محمّد پدیدار می شده است. مورّخان قرآن سعی کرده اند که معانی ی جعلی برای « دحیۀ الکلبی » بسازند و بگویند که مثلا او یك ثروتمندی بوده است در فلانجا و بیسار. ادّعایی که تحریف و تقلیب است. من این مختصر را نوشتم تا بدانید که « ایرانیان، خدایشان سگسر = سیمرغ » می باشد و اینهمانی با سگ دارد. همانطور که رومیان، گرگ زاده هستند و در اساطیر رومی می بینیم که نیای رومیها از



پستانهای ماده گرگ، شیر می نوشند. انتخاب حیوانات در آغاز شکلگیری ی فرهنگهای بشری، نشانگر « هویّت / خویشباشی ملّتها » بوده است. سگمنشی از ایده آلهای ایرانیان هست؛ زیرا نگهبان جان و زندگی می باشند و در تاریکی ی مسائل به شمّه ی خویش و بینش سگدیدی ی خود اعتماد می کنند. بحث این مسئله مفصّل است و من خواستم فقط اشاره ای کرده باشم. تا زمانی که ما، سگ را نجس می شماریم، فرهنگ باهمستان و خدای سگسر خود را نیز تحقیر و پایمال می کنیم.

۲۳- منش ایرانی و اخلاق حُکّام بی لیاقت.

ضمیر « ما » را برای آنانی به کار می برم که با رادمنشی و گستاخی و قاطعیّت به خویشتن، یقین گوهری دارند و همآواز و همدل و همعزم در پروسه ای آگاهانه همپیکار هستند؛ ولو در اقصاء نقاط جهان، پراکنده باشند؛ یعنی دلیران و گستاخانی که با بیداری و آگاهی و هوشیاری ی توام با مسئولیّتهای فردی و میهنی در برابر گرایشها و اشخاص و گروههای ضدّ فرهنگ باهمستان ایرانیان می ایستند. امّا « منش ما » بایستی با « اخلاق حُکّام بی لیاقت » بدون هیچ سایه روشنی، آشکار باشد. ایرانزمین به انسانهایی که هنوز منش و شخصیّت فردی و حسّ ایراندوستی و جانپروری ندارند، هیچ نیازی ندارد؛ ولو ادّعای مخالفت ظاهری با حکومت فقها نیز داشته باشند. ما به طیفی از کوشنده گان آزادی و روشنگری ی اذهان و مسئولین رادمنش محتاجیم که همرزم و همدل باشند. هر چقدر بر ثانیه های دوام اقتدار فقاهتی افزوده شود، هزار برابر آن بر آسیبهای جبران ناپذیر فرهنگی و روانی و اجتماعی و تاریخی ی ایران و مردمش با سرعتی تصاعدی افزوده تر خواهد شد. « منش ما »، منش رادگوهران ایراندوست و فرهنگ — گستر می باشد؛ ولی « اخلاق حُکّام »، سیّاسیگری برای توسعه ی فرهنگ- ستیزی و تاریخ — ستیزی و قدرتپرستی می باشد. بیایید با خویشتن رو راست باشیم و از خود بپرسیم، تك، تك ما، در کجا ایستاده ایم؟. در کنار خاصمان فرهنگ و جان و زندگی؟ یا در کنار راد پهلوانان مهر ورز و ایراندوست و دلیر در گفتار و کردار و اندیشیدن؟. کدامیك؟.



۲۴- خدای زیبا و الاه مخوف.

الاهی (= الله) که زیبا نیست و کششهای دلرباینده ندارد و آنقدر خیال انگیز نیست که قلب و مغز و سوائق آدمی را شیفته و دلباخته ی خود کند، الاهیست که تنها با کاربست « امر و زور و ارهاب و انذار و هول و مکافات » می خواهد حاکمیّت خود را بر اذهان و روان انسانها استیلا دهد. الاهی که از زشتی ی کاراکتر و خشم ذاتی ی خود در عذاب است و شرمنده می باشد تنها در تاریکی ی فراسوی دیدگان بشری می تواند « لانه ی سیاه و مخوف » خود را داشته باشد. ولی خدایی که زیباست بر انسان پدیدار می شود و عریانی خویش را در برابر دیدگان آدمی می نهد تا زیبایهایش و عطر وجودی اش به افسونگری و شیدایی دیگران بیانجامد و انسانها را به زیبا زیستن بیانگیزاند. چرا هیچکس در این باره نمی اندیشد که به چه دلیل، خدای ایرانیان (= سیمرغ گسترده پر)، عریان و برهنه بر دیگران پدیدار می شود و هیچ کتاب و رسولی نیز ندارد؛ ولی الاهان مذاهب / ادیان ابراهیمی، همیشه در تاریکی هستند و آمر می باشند و به رسول و واسطه محتاجند؟. چرا؟.

۲۵- گیتی پرستی؛ یعنی دلباخته ی وجود خدا.

نه تنها انسانها؛ بلکه تمام آنچه وجود دارد، به « درخت خدا »، آویخته می باشند و شاخه و برگ و ساقه و تنه و میوه ی « درخت خدا » هستند. خدا در پدیدار شدن خود به « گیتی و کائنات و موجودات » واگردانده می شود. بنابر این، پرستش جهان، پرستیدن خدا و مهر ورزیدن به تمام جلوه های آن هست. آنانی که گیتی را و زیستن در آن را « دنی = خوار و پَست و جیفه و بی ارزش » می شمارند، همه در خصومت با خدا هستند. « گیتی / جهان » را بایستی با جان و دل و عشقی شور انگیز پرستید و از تمام چهره های زیبای آن به وجد آمد تا « خداپرست ترین انسان » روزگار شویم. تحریم و تحقیر و توبیخ زندگی و جانستانی در جهان؛ یعنی جنگ علیه خدا و جلوه های ناهمگون و رنگامیزی شده اش. آیا برای ما ایرانیان، هنوز زمانش فرا نرسیده



است که خاصمان خدا را با تمام نیرو بر جایشان بنشانیم و در گیتی و زندگی پرستی، مهر خویش را به خدا، اثبات کنیم؟.

– من از طریق رایحه و آهنگ واژه گان به معنای آنها پی می برم.

– آدمیگری به عقیده و مذهب و دین و ایدئولوژی داشتن نیست.

– اندیشیدن؛ یعنی بسان گرداب و گردباد به دور تجربه های فردی خویش گردیدن و گردیدن و همچون متّه ای در خود فرو کندن برای افشاندن ایده ها و افکاری نو به نو.

۲۶– اندیشیدن و گستاخی.

کارواژه ی « اندیشیدن » را می توان از « دو پهلو بودن » معنایش شناخت و دلایل رویگردانی ی کثیری از ما ایرانیان را برای کاربست آن به توان « مغز و شعور و نیروی فهم خویش »، کشف کرد و دریافت. اندیشیدن به معنای ۱– ترسیدن و پرهیزیدن از چیزی مجهول و نادانستی و نامطمئن ۲– تلاش پیگیر و هدفمند و سختسر برای گردآوری ی حسیّات خود و فکر کردن در باره ی مجموعه ی حسیّات از بهر شناخت و دانش کسب کردن و آگاهی به دست آوردن در باره ی چیستی ی خود و زیستبوم. بحث اندیشیدن از لحظه ای خطر آفرین می شود که ما در باره ی « چیزها »، تجربیّات دیگری و نگرشهای دیگرسانی داریم؛ سوای آنچه که دیگران از همان چیزها دارند. وقتی که درمی یابیم آنچه را دیگران، سفید می بینند و اصرار شدیدی نیز بر « صحت و برهان قاطعی ی عقیده ی خود » دارند و ما تمییز و تشخیص می دهیم که ادّعای آنها در رنگ « چیز اشاره ای »، سفید نیست و به خودش، لکه های متنوّع رنگهای دیگری را نیز دارد، آنگاه است که ما به « سنجشگری ی » دیدگاه دیگران، ترغیب و تشویق و انگیخته می شویم. تا این نقطه می توان گفت که اندیشیدن می تواند در یك پروسه ی « انگیزشی و تاثیرگذاری و تاثیر پذیری » در جهت



گسترده دامن کردن دایره ی شناخت آدمیان فهمیده شود و نقش بسیار کلیدی و اساسی در آموزش و بالنده گی فهم و شعور و دانش انسانها ایفا کند.

با مطرح کردن نظریّات فردی تا زمانی که افکار و ایده ها و دیدگاههای ما با « حقایق ادّعایی دیگران »، گلاویزی فکری پیدا نمی کنند، هیچ وحشت و درخودخزیده گی و کتمانی نیز در گفتارها و رفتارها و موضعگیریهای ما وجود ندارد و ما می توانیم بدون دغدغه، آنچه را که می اندیشیم با آرامش خاطر بدون هیچ هراسی بر زبان و قلم برانیم و دلشاد از این باشیم که نقشی ارزشمند برای تصحیح خطابینیهای دیگران داشته ایم. مسئله ی افکار و ایده ها و نگرشهای فردی ی انسان از لحظه ای خطرناك، جلوه می کنند که « حقیقتهایی »، خواه مذهبی / دینی باشند. خواه ایدئولوژیکی باشند. خواه آکادمیکی باشند، بخواهند با برچسب راسیونالیستی / عقلانیّتی بر ذهنیّت و وجدان و روان انسانهای يك سرزمین، آنهم با کاربست و تکیّه به « شمشیر و شکنجه و ترور و حبس و تبعید و اعدام و تیر باران و غارت حقوق انسانی و مطرود و ملعون و منفور و زشتنامی توام با حسادت شدید و تحقیر و تکفیر و سکوت مغرضانه در حقّ دگراندیشان » همپا و همسو شوند. در چنین واقعیّتهای تلخ و گزنده است که انسانها از آشکار کردن مستقیم و رادمنش « افکار و ایده ها و نگرشهای خود » به هراس می افتند؛ زیرا هر کلامی که بر خلاف مبانی ی حقایق شمشیری و حاکم بر اجتماع باشد به بهای بسیار گرانی و چه بسا « جان آدمی » مختوم شود.

از این نظر است که « فروزه ی گستاخی / جسارت / دلیری / بی پروایی / پهلوانی / جوانمردی / رادمنشی / صراحت کلام » به یکی از کلیدی ترین مُعضلات برای انسانهای اندیشنده و متفکّر و فیلسوف و با پرنسیپ و دارنده ی وجدان مسئول و بیدار تبدیل می شود. آنچه که در جوامع بشری می تواند « معیار و ملاك و سنجه ی » ارزش وجودی و شایسته گی و فرّ چشمگیر و موثّر يك انسان فرهیخته به شمار آید، میزان درجات آکادمیکی و تحصیلات و موقعیّت شغلی و انبار معلومات و علّامه گیها و امثالهم نیست؛ بلکه نشان دادن « خردلی دلیری » در روبرو شدن با حُکّام بی فرّ و سنجشگری ی حقایق خونریز و مستبد آنهاست. ارزش تفکّر و ایده های بشری در زرق و برقدار بودن آنها

نیست؛ بلکه در تلاشیست که برای « ارجگزاری به ارجمندی و آزادی ی گوهر خدایی انسان و حقّانیّت داشتن به خودگشایی نامتعارف آن » می باشد.

اینکه در جوامع خاوری به ندرت می توان دلیران خویشاندیشی را یافت که با گستاخی به مطرح کردن نظریّات خود، کوشا باشند، همه نشانگر آنست که در چنان جوامعی از جمله ایرانزمین تا همین امروز فقط « حقایق خونریز و شمشیری و تکفیری در سایه ی حاکم کردن مناسباتی استبدادی و ایجاد فضایی توروریستی و انذاری / ارهابی » به قتل عام فیزیکی و معنوی ی « نوکاویها و افکار و ایده های بکر دگراندیشان » استیلا داشته اند و همچنان دارند و تجربه ی بسیار شدّت گرفته ی تلخ و هولناک « قصّابیگری فکر و متفکّر » را می توان از رویداد اقتدار ولایت فقاهتی در سرزمین خودمان، هر روز و هر شب با گوشت و پوست و خون احساس کرد و چشید. در چنین جوامعی هست که ارزش « متفکّر و فیلسوف و هنرمند و نویسنده و شاعر و پژوهشگر و فعّال سیاسی دلیر و اندیشنده » را می توان به محك زد؛ زیرا آنانی که در آفرینش فضای « آزادی » به سهم خویش می کوشند و با جان و دل، خطرات جانبی ی آن را استقبال می کنند، همانان هستند که می دانند، « گوهر خدایی انسان » را فقط « آزادی » هست که رقم می زند؛ نه عقیده و حقیقت و نظریّه ی متّکی به شمشیر و خونریزی.

ما تا نکوشیم که در اندیشیدن و گفتار و کردار فردی، رادمنش و دلیر شویم، به واقعیّت پذیر شدن « آزادیهای فردی و اجتماعی » نیز نمی توانیم امیدوار باشیم. کاخ شکوهمند و دلآویز آزادی را می توان فقط بر اهرمها و ستونهای « اندیشیدن و گستاخی » برافراشت؛ نه با گرد وخاك به پا کردن و دود چراغ خوردن در کتابخانه ها و دانشگاهها و دانشکده ها و حوزه های مُتعه گی برای حقیقتپوشانی و توجیه و تفسیرات خر رنگ کنی.

« آزادی » را فردیّت اندیشنده و فروزه ی دلاوری در سخن گفتن و زیستن صمیمی و بینش سنجشگر داشتن تك، تك ماست که نگاهبان و باغبان می شود. با التماس و توصیه و تقیه و صد پهلو حرف زدن و ریاکاریهای گل و بلبلی هرگز نمی توان واقعیّت پذیری ی چیزی را آرزومند بود که « حسرت زاییده شدنش تمام وجود ما را ناآرام و غمگین » کرده است. تا دلیر و فکور نشویم و همزمان به کار بست هر دو فروزه نیاغازیم، پهلوانی لایق و سزاوار «



آزادی » نیز نخواهیم شد. چرا ما از همین امروز نخواهیم بر آن باشیم که دلیری اندیشنده شویم و اندیشنده ای که دلیر رفتار بزیید؟. چرا؟.

۲۷- ایمان به حماقتهای خود.

انسانی که به کتمان واقعیّتهای تلخ و جگر خراش و آزارنده رو می آورد و رخداد آنها را توجیه و تفسیر و حتّا نادیده و مغشوش می کند، انسانیست که در تکمیل حماقتهای خود، « سمنتِ تمام عمری » می ریزد. چنان انسانهایی را با هیچ برهان و منطق و استدلال انسانی نمی توان از سمنتی به در آورد که « خودخواسته و آرزویی » در آن فرو تپیده اند. از خطرات ایمان خشك و کور و فاقد ذرّه ای اصل و پرنسیپ ارزشمند به مذاهب و ادیان کتابی و عقاید و ایدئولوژیها همین بس که انسانها را در حماقتهایشان، وجودی سمنتی می کنند تا قدرت طلبان بی لیاقت و فرّ بتوانند قرنها و قرنها بر شانه های آنها حاکم و آمر شوند. « سلطنت استبداد فقاهتی — الهی »، سلطه گری بر « حماقتهای خود خواسته ی ملّتی » می باشد که ماسك ایمانی جعلی و تصنّعی را بر خویشتن، آویخته دارد.

۲۸- لذّت شهوانی از آزردن و شکنجه و جانستانی دیگران.

امراض کُمپلکسی و عقده ای و آلوده به حسادت انسانهایی را باید با دقّت و شکیبایی، بررسی و ژرفکاوی کرد که در آزردن و شکنجه دادن و کُشتن دیگران، احساس وجودی می کنند و حتّا رفتارهای خود را « امتیاز اعلاء » می دانند؛ زیرا « عقده ی حقارت و بی هنری ی خود را به نام مُصطفائی و برتری » می شناسند؛ نه بلاهت و جهالتی که رفتار وجودی ی آنها را رسوا و اثبات می کند. آنانی که در آزردن دیگران، لذّت شهوانی می برند، در ذهنیّت خود به الاهی محتاجند که جنایتهایشان را تایید و تصدیق و لاپوشانی و توجیه کند. الاهان ابراهیمی را کسانی خلق کردند که به « کُمپلکسها و عقده ها و حقارتها و حسادتهای وحشتناك و توصیف ناپذیر » مبتلا بودند. « یهوه و پدر آسمانی و الله » از مخلوقات آن طیف از شیّادان و شارلاتانها و ستمگران و



چپاولگران و خونریزانی هستند که جهان را « صیدگاه و عرصه ی تاخت و تاز غرایز و سوائق و فانتزیهای شهوانی خود » می دانند. به همین دلیل است که خالقان و صانعان چنان الاهانی در آزردن زندگی و ویران کردن هر چیزی که نشانه ای از زندگی و هنر و شادمانی و زیبایی و خوشی و بهشت داشته باشد، احساس الوهیّت و اینهمانی با خالق خودشان را دارند.

۲۹- خویشباشی / هویّت.

هویّت، ورقه ی شناسایی نیست. هویّت، برابرنهاد جعلی است که برای « *identity* » ساخته اند و ورد زبانها کرده اند. هویّت؛ یعنی او شدن. شبیه دیگری شدن. به معنای ادا و اطوار دیگری را درآوردن است. در حالیکه این نوع برداشت و معادل نویسی با معنای « *identity* » در تضاد است؛ زیرا « *identity* » همانا « خویشباشی » است. تصویریست که انسان از « خود » دارد. کشف و زایش خودیست که در ژرفای وجود ما پنهان و گم است و ما باید آن را بجوییم. « *identity* » که « ارسطو » در کتاب « متافیزیک (متن یونانی — بخش نهم — پاره هفتم) »، آن را « *tautotes* | تائوتوتس » می نامد، به معنای دقیق کلمه؛ یعنی: « اینهمانی ی آگاهبود انسان با گوهر خود ». بنابر این، کسی که ادّعای ایرانی بودن (گوهرش ایرانیست) می کند؛ ولی آگاهبود غربگرایانه (در تمام ابعاد فکری اش) یا اسلامی دارد، به شدّت دچار بحران هویّت [خود بودن] است.

انسان در روند جُست- و - جوی « خود پنهانی و رازمند »، چهره های گوناگونی را از خود در طول تاریخ، کشف و پدیدار می کند؛ امّا همانی می ماند که بود؛ زیرا « بودن { تخمه } » در « شدن { شکوفا شدن و بالیدن }»، برایندهایش تخمه سان خواهد ماند. در اصل، همانی خواهد بود که مایه اش بوده است. شعار های مدرنیته و مدرن شدن عاریتی، هرگز با « *identity* » همخوان نیست و ناقض آنست؛ زیرا گرایش مقلّدانه و دنباله روانه از طرف هر طیفی که می خواهد باشد، « نوشدن | مدرنیته » را زاییدن از زهدان تاریخ وفرهنگ خود نمی داند؛ بلکه آن را کالایی وارداتی می داند و پیشاپیش



پیداست که چنین برداشتی از « *identity* »، بذر فجایع اجتماعی را پیوسته در خود خواهد داشت.

۳۵- خرد ایرانی و عقل اسلامی.

ما امروزه، « خرد » را مترادف « عقل عربی » یا « راسیو اروپاییها » می دانیم. این نگرش از پایه خطاست؛ زیرا از عدم ژرفنگری و نداشتن آگاهی ی سنجنده حکایت می کند که ما تا امروز از این مقولات به غایت متفاوت و ناهمخوان و حتّا متضاد داریم. ایرانی از راه تجربیّات مایه ای و بی واسطه اش دریافته بود که تفکّر انسانی از دو دامنه ی آمیخته و درهم سرشته نشات می گیرد. این دو دامنه که پیامد باهمستیزی ی ممتد و درهمآمیز ی پیوسته است با اختلافات و تضادهای اخلاقی، هیچ رابطه ای ندارد. یکی از این دامنه ها که آن را می توان « به [نیك] خود یا به اندیشی » نامید، تار —و — پود « من [جنبش] » را می ریزد که با اندیشیدن عجین است و می توان آن را « خود آرام » نیز گفت. از ژرف چنین « خودی » است که یقین و سرفرازی ی فردی جوشیده می شود.

دامنه ی دیگر، نامش « خود انگیزنده » است که اراده و خواستهای انسانی از آن سرچشمه می گیرند. در وجود انسان، دو جنبش متفاوت در همتازی با یکدیگر هستند. یکی، « جویندگی » است. دیگری، « خواهندگی » است. گوهر انسان از به هم آمیختگی ی این دو عنصر پویا و پرکشاکش است که می تواند زاینده و آفریننده بار آید. هر خواستی و آرزویی و آرمانی و رویایی ما را به تکاپو و جُستن وامی دارد. ما در روند جویشهای خود است که از یافته هایمان ناراضی هستیم و پیوسته از خواستهای دیگر، انگیخته می شویم و حرکتی نو می کنیم. اسطوره ی « اهریمن » در فرهنگ ایرانی، خردی است که انسان را به جنبش می انگیزد و با « خود آرام » در هم می آمیزد و فرهنگ یك ملّت را به زایشها و آفرینشهای نو به نو باردار می کند. از روزی که خرد انگیزنده [= اهریمن] در روان ایرانی به « شرّ » تبدیل شد، فرهنگ ما، جنبش و پویایی و نیرومندی ی خود را از دست داده است. « زرتشت و الاهیّات زرتشتیگری » با بدنام کردن اخلاقی و منفور کردن نقش آفرینشگر « اهریمن »،



فرهنگ ایرانی را به سوی اسیر و منجمد شدن در شرایع اسلام سوق دادند؛ زیرا چنین کاری باعث شد که ایرانی، مبارزه ی سرسختانه ای را برای نابود کردن یکی از مهم ترین و اساسی ترین و عالی ترین دامنه های تجربیّات مایه ای فرهنگ خود آغاز کند. اختناقی که از این مبارزه در روان ایرانی ایجاد شد، قرنها طول کشید تا میوه ی زهرآگین و کشنده ی خود را که اسلام باشد به بار آورد.

ما برای آنکه بتوانیم تجربیّات اصیل و بی واسطه ی فرهنگ خود را از نو، آفریننده و جنبنده و پوینده و بارآور کنیم تا رستاخیز اندیشیدن با مغز خویش را پدیدار کنیم، بایستی بر اندیشه های « زرتشت و الاهیّات زرتشتیگری » چیره شویم. زیرا با چیرگی بر تفکّرات سترونساز « زرتشت » است که حباب اسلام، خود به خود می ترکد و محو خواهد شد. با پیوند بارآور « خرد آرام » و « خرد انگیزنده » است که می توان از پس آزخواهی و بی اندازه خواهی برآمد. این کار زمانی امکانپذیر است که « خواستهای » انسان فقط نقش انگیزندگی برای تکاپو و کنکاش را ایفا کنند؛ نه اینکه متعیّن کننده ی گوهر ما باشند. این اندیشه ی پُرمایه را در دامنه ی سیاست [= راهیاری] می توان این گونه فهمید که کشورداران بایستی مردم را در « خواستهایشان و تصمیم گیری » از بهر اجرایشان فقط بیانگیزانند تا جویندگی ی همه ی مردم با هم، امکانهای خودجوشی و خودزایی آنها را واقعیّت پذیر کند. ایده ی حکومت [= فرمانروایی] بایستی فقط نقش « انگیختن » ملّت را به عهده بگیرد؛ نه اینکه کشورداران را محقّ کند که برای مردم، امریّه و پیشنویس و شرعیّات صادر کنند و معلّم حقیقت باشند.

انسانی که نیك می اندیشد، آرام اندیش است؛ یعنی در فضای زندگی پروری ی خداوند مهر می اندیشد. او در گلاویزی با دردها و بلایا و رنجها و بحرانها و رویدادهای طبیعی و خطرات جان آزار و امثالهم طوری انگیخته می شود که نگاهبانی از جان و پیکار با آزارندگان زندگی، سنگپایه ی کردارهای او را پی می ریزد. هر چیزی و پدیده ای و نامی برای انسان خردمند [= پهلوان] فقط نقش انگیزندگی دارد و در تصمیم گیری به خود متکّی است. او در رویارویی با دشواریهای زندگی و مسائل دردآفرین، هیچگاه به نیرویی



ماوراء الطّبیعه احتیاجی ندارد؛ زیرا به نیروهای گوهر خود یقین دارد. انسان خردمند در فرهنگ ایرانی، انسانیست همسان و همتراز با خدا.

با یقینی که از گوهر انسان خردمند می جوشد، می توان بهتر دریافت که چرا در همه ی درگیریها و گلاویزیهای پهلوانان شاهنامه، آنچه تعیین کننده ی مرزهاست، خرد است؛ زیرا خرد، پیکاریست ضدّ آزارندگان زندگی و جان و تلاشیست به حقّ برای ایجاد جهانی شایسته ی زیستن و اندیشیدن و خندیدن و شادخواری و نگاهبانی از آن.

۳۱- آگاهبود فردی و مسائل اجتماعی.

« آگاهبود / *Consciousness Bewusstsein* » را در جایی کنسرو نکرده اند که ما آماده شده ی آن را بخریم و بخوریم و سپس دارای « آگاهبود » شویم. « آگاهبود »، یك پروسه ی زایشی و درهمجوشی و آمیختاری و پرورشی و نو آرایی می باشد. انسانها در مناسبات فردی و اجتماعی با چیزهائی که گرداگرد آنها را فراگرفته است و به نحوی در ارتباط با آنهاست، پیوندی با واسطه و بی واسطه دارند. از این نظر، هر آنچه را که ما اخذ و اکتساب و اقتباس و فرامی گیریم، بسان مواد خامی می باشند که هنوز « پرداخته و آراسته » نشده اند؛ ولی ساختار « ذهنیّت » ما را پی ریخته اند و همچنان در طول زمان، بر حجیم شدن آن افزوده می شود. ما زمانی، « آگاهبود فردی » داریم که با هر آنچه در پیوندی « مستقیم و نامستقیم » با ما می باشد، با خواست و آرزوی فردی روبرو شویم و بکوشیم که از چند – و – چون محتویّات آنچه ذهنیّت ما را ساخته و شکل داده است، آگاه شویم و در باره ی ماهیّت آن، سنجشگرانه بیندیشیم و « تصویری » را از درون آنها بزایانیم که ایده آل ما از « فردیّت و شخصیّت » خودمان می باشد. مسئله ی « آگاهبود فردی » را در پیوند با « زایش فردیّت و شخصیّت » تك، تك انسانهاست که می توان شناخت؛ نه داده ها و چیزهای تلنبار شده ی اعتقاداتی و آداب و رسومی و سنّتی و رفتارها و گفتارهای کلیشه ای. مسیر اجتماع ما تا در رودخانه ی « آگاهبود فردی ی » آحّادش سوق داده نشود، در باره ی معضلات و فلاکتهای اجتماعی نیز نمی توان به هیچ نظریّه ی یا نظریّه هایی راهگشاینده رسید؛ زیرا



برای « رایزنی در باره ی مسائل کشوری و منطقه ای و جهانی »، ما به انسانهائی نیازمندیم که دارای « آگاهبود خویشآفریده » باشند؛ نه انسانهایی که انباری از داده های خام هستند.

انسان، پدیده ایست « پویا » که در روند سپری شدن لحظه های حیاتش از لایه هائی برمی گذرد و در لایه هایی دیگر انباشه می شود و پیوسته در پروسه ی کژ دار و مریز « پوست اندازی و پوستگزینی » می زیید. در این گستره، بس — بسیار انسانهایی هستند که در لایه هائی از « پوست اندازی » می مانند یا از وامانده گی ی خویش در پروسه ی « جنبش و پویایی » به ناگهان در انبر لایه های آوار شده، اسیر می شوند و مدفون می مانند. اجتماع ما تا امروز در فراز و نشیبها و تحوّلات اجتماعی در زیر آوار « در جا زنی » فرو مانده است و فسیلهای پوسیده مغز بر سطح آن، استقرار یافته اند. در دگرگشتهایی که ما حاضر و آماده برای پذیرفتن آگاهانه ی آنها نیستیم، دیر یا زود، شبیخون وحشتناکشان، ما را غافلگیر خواهند کرد و چه بسا سرزمین ما را، روزی روزگاری، فسیلگاه بنامند. چرا ما ایرانیان، رقص همپا شدن با « جنبش و پویایی پوست اندازی و پوستگزینی » را نمی فهمیم؟. اندیشیدن، هنر شکستن صخره های ذهنیّت متحجّر ماست از بهر « فروزه ی هشت پا شدن مغز و روح ما ». در شکستن صخره ی نگرشها و مذاهب و ادیان کتابی و آموخته ها و اعتقادات و سنّتها و آدابی که روح و مغز ما را « انعطاف ناپذیر و خارا سنگ » بار آورده اند، می توان زهدانی ساخت برای پرورش هشت پای مغز و روح ما؛ یعنی ایده آلی که بتواند از هر چیزی برگذرد و عبور کند و بتواند با تمام دستانش (= بسیار چشم شدن)، چیزها را در دامن خود بگیرد. آنچه بایستی در وجود ما، استخواندار باشد، مغز و بینش سنجشگر و انعطاف پذیر و کاونده و پرسشگر و روحیه ی دلاوری ی ماست تا بتوانیم در مناسبات اجتماعی به رشد و بالندگی ی آزادیهای فردی و اجتماعی مدد رسانیم. چرا ما ایرانیان به جای « آفرینش فروزه ی هشت پا شدن » به « تیرانو زائوروس » تبدیل می شویم؟.

۳۲- سنجشگری یا قیل و قال؟.

()______________________()

استعداد سنجشگری، همسان چیره دست بودن در هنر تراشکاری و خرّاطی می باشد. آنچه از برابر لبه های تیز فهم سنجشگر ما برمی گذرد، بایستی بتواند آن را فرم دهد و بیاراید. در اجتماعی که اخلاق و مذاهب و ادیان کتابی و اعتقادات و سنّتها و آداب و تولیدات متنوّع از « گستره ی سنجشگری » بیرون گذاشته شوند، افراد اجتماع نخواهند توانست در گالری ی زیبائیهای منش و رفتار خود، گرد هم آیند. جامعه ای که در آن، سنجشگری ی توام با رادمنشی، توبیخ و محکوم و مجازات می شود و تفکّر آفرینشگر، ملعون و منفور می باشد، آن جامعه در بختك آزارنده و متعفّن کهنه اعتقاداتش، دائم غوطه ور خواهد ماند.

« زیبا پسندی » نیز هنریست که باید شعور فهم و کاربست و پرورش آن را دانست. در جامعه ی ما افکار انسانها را با « سائقه ی خوش آمدن و نیامدن از متفکّر و فیلسوف » می سنجند و ارزیابی می کنند؛ نه با ترازوی فهم و شعور و منطق. اگر ما از انسانهائی به دلایل شخصی و فرقه ای و سیاسی و اعتقاداتی و امثالهم خوشمان نیاید به افکار آن انسانها هرگز بهائی نخواهیم داد و برای چنان اندیشنده گانی احترامی نیز قائل نخواهیم شد؛ حتّا اگر افکار و ایده هایشان، شاه کلیدهای گشاینده ی معضلات و بدبختیهای اجتماع باشند. فاجعه ی مناسبات انسانی در ایران به تارهای « سائقه ی خوش آمدن و نیامدن از انسانها » آویخته اند. به همین دلیل است که نمی توانیم برای رایزنی از بهر رویارویی با مشکلات باهمزیستی، حضور همدیگر را تاب آوریم. سوائق و سلیقه های شخصی بر اهرمهای فهم و شعور و دانش ما می چربند. در نتیجه، هر تحوّل و تغییری در سرزمین ما یعنی؛ آش همان و کاسه نیز همان. ما ترجیح می دهیم که همدیگر را تا می توانیم بکوبیم و در زیر پتك حرفهای خود، یکدیگر را نفله کنیم و از این راه بر سائقه ی چیره گیخواه و لذّت قدرتمندی ی خود غرّه شویم. کم اتّفاق می افتد که ما در شاخه — شونه کشیدنهای مطبوعاتی و رسانه ای و امثالهم بکوشیم که با همدیگر در باره ی « موضوع مشاجره »، بحث و هماندیشی کنیم. شیوه ی کوبیدن همدیگر، تنها متدیست که فعلا ما ایرانیها از آن، بسیار سر رشته داریم و در کاربست آن، خبره ی دورانیم.

برای گسستن از « پتکزنی بر مغز یکدیگر » بایستی تا می توانیم از انسانهای « نفله گر » فاصله بگیریم و در باره ی آنچه می گویند و می نویسند با



شکیبائی بیندیشیم. انسانی که بدون احتیاط فکری وارد چاله ی « نفله گری » می شود، بی شك، با نخستین ضربه ی پتك هوچیگران، نفله خواهد شد. اندیشیدن در باره ی فلاکتهای باهمزیستی هرگز به معنای نفله کردن یکدیگر نیست؛ بلکه یاری خواستن و کمك کردن به همدیگر است. من نمی دانم ما ایرانیان کی و در کدامین دورانها، نوبت بزرگ شدنمان خواهد رسید؟. ویران کردن هر چیزی آسان است؛ ولی ساختن بر ویرانه ها به پرنسیپهایی محتاج است که زایشی باشند؛ نه تصنّعی. نمی توان بدون اصلها و پرنسیپها از چیزی سخن گفت که سرنوشت تك، تك انسانها را متعیّن می کند. ما خواسته و ناخواسته در ویرانگری ی بسیاری از مناسبات اجتماعی و میراثهای فرهنگی و تاریخی سرزمینمان سهیم بوده ایم. به همین دلیل، « آبادانی ی » سرزمینمان و آفرینش مناسباتی تازه به « پرنسیپها و اصلها و سازمایه های فرهنگی » منوط می باشد. فرهنگ هر اجتماعی همان بستر و گهواره و زهدان « پرنسیپهایی » هستند که متفکّران و فیلسوفان جوینده و اندیشنده بایستی آنها را بتوانند کشف و در مفاهیم تئوریك بپرورانند. ناکامی ی ما در تلاش برای پدیدار کردن آنچه در ابعاد مناسبات اجتماعی ملزوم و ضروریست، نشانگر بی اعتنایی و نیندیشیدن ما در باره ی « مایه های فرهنگ جهان آرای » ایرانی می باشد. ما، ناباوری و سترونی ی خود را کتمان می کنیم تا بدون دغدغه بتوانیم بر جنگهای قدرت طلبی و مسئولیّت گریزیهای خود، صحّه بگذاریم. « خوبترین خوبان ما » نمی خواهند بپذیرند که بذر هیچ گیاهی را نمی توان با زور و ضرب بار آور کرد.

۳۳- عوام و خواص.

من هیچگاه انسانها را به عوام و خواص تقسیم نمی کنم؛ بلکه معتقدم انسانهایی وجود دارند که از تجربیّات و زندگی ی روزمره و گفت و شنود با دیگران، خیلی خوب و عالی به درك و فهم بسیاری از مسائل راه می یابند بدون آنکه مثلا تحصیلات تخصّصی در رشته ای از علوم بشری داشته باشند. برعکسش نیز صادق است. خیلی از انسانها را می شناسیم که تحصیلات عالی تا مقطع دکترا دارند؛ ولی از فهم یك مطلب ساده در عذابند. بنابر این نمی توان انسانها



را به دو طیف شطرنجی تقسیم کرد. تلاش کنیم بر پایه ی دریافتها و میزان نیروی تمییز و تشخیص انسانها به بازگشایی مسائل و معضلات اجتماعی و فکری و روحی ی آنها به اندازه ی گنجایش فهم و شعور فردی همّت کنیم. من بارها تاکید کرده ام که هیچ مرجع و آتوریته ای را فراسوی « نیروی فهم و شعور و داوری فردی ام » به رسمیّت نمی شناسم و چنین موضعی از پرنسیپ وجدان فردی ام نشات می گیرد. این به معنای آن نیست که من، ضدّ منطق و اصول و روشهای دگراندیشی و پژوهشگری هستم؛ بلکه برعکس. من درست بر شالوده ی پرنسیپ وجدان خودم تلاش می کنم که آنچه را منطقی و عالی و گهر بار می باشد در هر کجا که می خواهد باشد با جان و دل اخذ کنم و تخمه اش را در زمین وجودم بکارم و به آن ارج گزارم و بر بالنده گی اش بیفزایم. بحث من در باره ی رد کردن آتوریته و مرجعیّت دیگران از یك پرنسیپ بنیانی و جوینده گی نشات می گیرد که نمی خواهم حتّا اگر ایمانی دارم – مهم نیست به چه چیزی – کور کورانه باشد؛ بلکه بر شالوده ی اندیشیدنهای فردی ام باشد. درست با داوریهای فردی ی ماست که کم کم می توان در باره ی موضوعی — هر چه می خواهد باشد — به نتیجه و اصل و پرنسیپ و زبان مشترك دست یافت. نه تنها در ایدئولوژیها و مذاهب و ادیان و ایده ها و امثالهم؛ بلکه در بسیاری دیگر از چیزهایی که به نحوی با انسان و زندگی اش در ارتباط هستند، می توان مغزه های بسیار با ارزش و شایان ستایشی را کشف کرد که برای بهزیستی ی زندگی ی انسانها می توانند نقش تعیین کننده ای داشته باشند. فقط بحث بر سر اینست که راه را بر اندیشیدن و سنجشگری نبایستی بست؛ زیرا سنجشگری بر آنست که با سرند کردن حشو و زوائد هر چیزی که تصوّرش را بکنید به عالی تر و زیباتر و انگیزنده گی و بار آوری ی مغزه ی چیزها همّت کند. حال اگر کسانی پیدا شوند و دوام قدرت خود را در دوام و امتداد حشو و زوائد بدانند، آنگاه است که کار متفکّر و فیلسوف و امثالهم بسیار دشوار و چه بسا برای طیف کثیری ناخوشایند از آب در آید. « سنجشگر خویشاندیش و ایده دار » بر آنست که با منطق و استدلال با دیگران گفت و شنود کند. بر آنست که چشم اندازهای زیبا آرایی اعتقادات انسانها را برای ایجاد باهمستانی پر شور و حال نشان دهد. در نتیجه، راهی ندارد سوای



سنجشگری و اندیشیدن به مدد نیروی فهم و شعور و تجربیّات و استدلالهای فردی اش و همواره گشوده فکر ماندن و باز اندیشی ی اندیشه هایش.

۳۴- میهن جهانی و جهان در میهن.

اینکه می گویند انسان از بدو تولّدش با محیط اطراف، انس می گیرد و فرا می بالد. کاملا درست می باشد. این نیز که مردم هر کشوری، سرزمین خود را مرکز جهان می دانند و دیگران را، همسایه ها و پیرامون خود می دانند نیز کاملا درست است؛ ولی اینکه هر کس در دوران بلوغ فکری به این نتیجه برسد که همه چیز همان چیزهائیست که او دارد و می شناسد و صاحب می باشد، خطایی فاحش است. اگر مسئله ی حقوق بشر را در تفکّر و تاریخ اروپایی پیگیری کنیم، می بینیم که از یك مسئله ی جزئی در گوشه ای از جهان، شروع شده و سپس در سرزمینهای دیگر، ژرف تر در باره ی آن اندیشیده شده و همچنان در باره ی آن اندیشیده و تکمیل تر و بهتر و عالی تر پروریده می شود. این به این معناست که ایده ای می تواند منشا مثلا ایرانی داشته باشد؛ ولی در خاك یونان کاشته شود و در سرزمین ایتالیا ببالد و رشد کند و میوه اش مثلا به آمریکا برسد و از آنجا به دیگر نقاط جهان نیز مصادره شود. حال اگر « متفکّری ایرانی » بیاید و بگوید ایده ای- مثلا « حقوق بشر » - که همه از آن سخن می گویند تا جایی که من، کنکاش کرده ام بذرش را از ایران آورده اند، پس بیایید در این باره بیندیشیم چرا در سرزمینی که بذر فلان ایده را خودش داشته است، مردمش به ثمر بخشی و بالنده گی آن نتوانسته اند دست یابند؛ ولی در عوض، دیگران توانسته اند؟. یا چه موانع و دلایلی باعث شده اند که فلان ایده، امکان ثمربخشی در سرزمین مادری ی خودش را نداشته باشد؟. آیا دعوت برای اندیشیدن در این باره»، به معنای خود برتر بینی و تحقیر دیگران می باشد؟ یا فراخوانیست برای باهماندیشی در زایش و پرورش چیزی که در ما ریشه ی کهن دارد و در اعماق وجودمان به دلیل رفتار حکّام قدرت پرست و تحوّلات سیاسی و تاریخی و کذا، تبعید و فروکوبیده شده است؟.



آیا اگر « متفکّر ایرانی » بگوید بیایید از روشهای پراکتیکی و تئوریك متفکّران ملّتهای دیگر مدد بگیریم برای آبیاری و پرورش تخمه های افکار و ایده هایی که خودمان آنها را داریم، کجای جنین استدلالی می تواند برتر شماری ی ایران بر دیگر سرزمینها باشد؟. مگر متفکّر ایرانی چه استدلال خطایی را مطرح می کند که دریافتنش اینقدر دشوار می باشد؟. آیا سوای این است که می گوید یك نگاهی هم به خودمان بکنیم و کمتر به آن سوی آبها چشم بدوزیم؟. بعدش گرفتیم که آنسوی آبها، خیلی خیره کننده می باشد. خب! بیاییم و آنچه را که به دردمان می خورد و می تواند ما را در زایاندن حقیقت خودمان مدد رساند و ما را از باتلاق بدبختی و فلاکت هزاره ای برهاند با گشوده فکری و پرنسیپ سنجشگری استقبال کنیم. این نمی شود که ما بیاییم فقط صحبت از راسیونگرایی و سر سپرده بودن به آتوریته های آکادمیکی کنیم و بخواهیم که با شمشیر راسیونگرایی نافهمیده و تکرار هزار بار جویده شده ی دیدگاههای آکادمیکرها و پیشکسوتان، هر چیزی را بدون سنجشگری در دادگاه « شعور و فهم و نیروی تمییز و تشخیص فردی »، چشم و گوش بسته بپذیریم؛ زیرا مثلا « داغ و مُهر آکادمیکی » دارد؟. پس سهم ما در مجموعه ی فرهنگ جهانی چیست و کجاست؟. چرا ما نیاییم خودمان نیز ایده هایی بکر و بدیع داشته باشیم؟. چرا بایست فقط زیره به کرمان برد و تابع و مطیع و دنباله رو و مقلّد ابدالدّهر ماند؟. چرا؟.

۳۵- حکیمان ماسیده مغز.

آزمودن بی واسطه ی هر چیزی همانا « بیراهه رویهای » نو به نو می باشد؛ زیرا چیزی می تواند « نو » باشد که « از خلاف آمد عادت » انگیخته شود؛ نه در پایدار مانده گی عادتها و تکرار مکرّرات. بالطّبع آنچه که در بیراهه ها کشف می شود، می تواند به خطاها نیز آغشته باشد؛ ولی در هر اشتباه و خطا و فریبی هست که انسان آزماینده به « خود » می آید و هوشیاری و بیداری ی خود را باز می یابد. در راههای مشخّص و معلوم (= صراط المستقیم و روش علمی — آکادمیکی ی آکبند) می توان هر انسانی را کنترل کامل کرد و ذهنیّتش را رقم زد. انسانی که محاسبه پذیر شود، انسانیست که به راحتی می



توان او را به « ابزار » تبدیل کرد از بهر بسیاری مقاصد دلبخواه. گسترش و تحمیل « شریعت و فقه و علمزده گی » در مغز تحصیل کرده گان سرزمین ما دقیقا در جهت ابزار سازی ی انسانها می باشد که بر آنست امتداد و استمرار مطلق فقها و آخوندها و مراجع تقلید و آتوریته ها و حُکّام را بر ذهنیّت و روان مردم ضمانت کند.

جامعه ی آلوده به شرایع فتوایی و نظرات ناسنجیده شده ی آتوریته ها، انسانهایش، « کهنسالان حکیم » می باشند که در هر چیزی متخصّص اعلا هستند و به آزمونگرایی فردی هیچ گرایشی ندارند؛ زیرا اختاپوس « حکمت بالغه » بر ذهنیّت و روان آنها چنگ انداخته است. انسانها زمانی « تحوّلات و دگرسانیها » را دوست می دارند و با گشوده فکری از روند دگرگشتها استقبال می کنند که خودشان سرچشمه و بنیانگذار « تحوّلات و دگردیسیها » باشند. ملّتی و انسانهایی که با زور و سرکوب و شکنجه و اوامر متحّکم به سوی تغییر رفتارها و گفتارهای خود مجبور شوند، ملّتی بسیار حیله گر و زرنگ صفت و هزار چهره از آب در خواهند آمد. تحوّل و دگرگشت در هر سمت و سویی که می خواهد باشد، بایستی با « آگاهی و شعور و بیداری و هوشیاری » همپا شود تا مردم نیز بتوانند نتایج و ثمرات هر تحوّلی را بپذیرند.

۳۶- حسّاس بودن فهم.

« پُرسمان شناخت » را می توان با افزایش میزان « حسّاسیّت فهم و شعور و نیروی داوری ی خود » در برابر پدیده ها به دست آورد. با مطالعه ی خرواری از کتابها نمی توان به شناختی ظریف و عمیق و نو دست یافت. بنیان شناخت به نیروی تفاوت بینی ی ما بازبسته است. هر چقدر نیروی تفاوت بین ما، شفّاف تر و دقیق تر و تیز بین تر باشد به همان میزان بر گستره ی شناخت عمیق ما از پدیده ها افزوده تر نیز می شود. فلسفه ی شناخت، پروسه ایست « تفاوت بین »؛ نه انباشت اطّلاعات در مغز و متابعت از آراء آتوریته ها؛ ولو فاضلانی بسیار متین و با ادب نیز باشند. مودّب و مسن و پیشکسوت بودن هرگز دلیل « دانشور و سنجشگر و اندیشنده بودن » نیست.



۳۷- مقهور دیگران.

کثیری از انسانها، دوستیهای خود را مدیون « **خطاهای** » خود هستند؛ نه آشناییهای خود. وقتی که ما در فهم اندیشه ها و دریافتن جهان شخصیّت دیگری با دشواریهای تمییز و تشخیص دادن روبرو می شویم و نمی توانیم به « **نیروی فهم و شعور و درایت فردی** » تکیه و افکار و شخصیّت دیگری را داوری کنیم، خود به خود مقهور پیشداوریهایی خواهیم شد که یا به ما تلقین و تحمیل کرده اند یا توهّم شناخت در وجود ما باعث شده است که « **خطا آمیز** » در باره ی افکار و ایده ها و شخصیّت دیگران، داوری کنیم. چقدر از دوستیها را می توان برشمرد که قربانی ی « **حسادت** » آدمهای مغرض شدند و آشنایان را به خاصمان کینه توز در حقّ یکدیگر تبدیل کردند. در مناسبات ریا کارانه و مزوّرانه و چشم همچشمیهای حاسدانه، آواز خود را خواندن و راه خود را رفتن و سخن دل خود را گفتن و اندیشه ی مغز خود را عبارت بندی کردن، کاریست پهلوانی و یگانه. چرا هیچکس نمی خواهد پهلوانی باشد که اصالت خود را بزیبید؟. چرا کثیری میلیونی ترجیح می دهند همرنگ دیگری باشند و مقلّد و مروّج آنچه روزمره و همسانی می باشد؟. چرا؟. چرا نطفه ی « **من آفرینشگر** » در ما ایرانیان، بالیده و زاییده نمی شود؟.

۳۸- پدیدار شدن خویشتن.

هزاره ها ایرانی می اندیشید که « **پنهان کردن چهره و گوهر خود** » کاریست اهریمنی. انسانی که مهر می ورزد و دوست می دارد، در پدیدار کردن و افشاندن عطر وجود خویش، نه تنها بر دلآویزی ی مناسبات انسانی می افزاید؛ بلکه در اینهما نیی زیبایی وجود خود با « **خداوند مهر = سیمرغ گسترده پر** » همپا می باشد. از ما چه ساخته اند که نه تنها در کتمان کردن گوهر و چهره ی خویش، یکه تاز شده ایم؛ بلکه در پدیدار شدنمان نیز بوی تعفن و خونمرده گی و نفرت و زشتی به هر سو، پراکنده و دوان دوان می باشد؟. چرا ما آنقدر در حقّ خود و دیگران دروغ گفتیم و تزویر کردیم تا سرانجام، مومنی گندیده شدیم به جای آنکه گُلزاری سرشار از رایحه ی خوش باشیم؟. چرا؟. چرا ما

خوش تر می داریم که صد نبشه باشیم تا رگ منفعت خواهیها و پُست و مقام داشتن و حسّ تکبّر و جاه طلبیهایمان از هر سو تغذیه شوند، به جای آنکه « رادمنش » بزییم و به مغز و نیروها و استعدادها و تواناییهای فکری و ذاتی ی خویش متّکی شویم. ما انگل وار زیستن را بر « آقای خود بودن و مستقل و ارجمند زیستن » ترجیح می دهیم؛ زیرا زندگی ی انگلی به پذیرش هیچ مسئولیّتی نیاز ندارد و در خطاها و گمراهیها و فریب خوردنها می توان بار مسئولیّت را به گردن آتوریته های خیر خواه انداخت.

ما روباههای زرنگی شده ایم که « شیعه خانه ی سفله ساز = حکومت ولایت فقیه » با تمام سوخت و ساز رفتارهای اجتماعی و فردیمان همتراز و همسو و بالانس می باشد. آرمان و ایده آل « پهلوانی و پهلوان منش زیستن »، ایده آلیست که ایرانی، آن را از بطن تجربیّات بسیار تلخ پرورانید و با جان و دل به آن مهر ورزید و همچنان آن را دوست می دارد؛ ولی هیچگاه این دلیری را نداشت و هنوز ندارد که آن را به پرنسیپ استوار و مستحکم « فرمانروایی و دولتمداری » واگرداند؛ زیرا صد نبشه بودن، برایش سود آورتر می باشد، حتّا اگر در ازایش مجبور باشد که تمام عمرش را در « ریا و تزویر و دروغ و کلاهبرداری و نکبت و خباثت و حقارت و زور پذیری و بی کاراکتری » سپری کند. ایرانی با فروختن « گوهر شب چراغش = فرهنگ سیمرغی » به پیه سوز دقیانوسی = استیلای ولایت فقیه تن در داد و با خاکستر نشینی ی خود، غزلخوان رویاها و آرمانها و ایده آلهایش شد! ایرانی با گیوتین بُرّنده و خونریز اسلام مجبور شد که قرنها بسان لاك پشت بزیید و لاك پشت وار زیستن، کم کم به صورت عادت او در آمده است. ایرانی در درون خانه اش، جهانی ساخته است مملوّ از زیباییهای زندگی و مهر بی پایان خودش به هر آنچه که می زیبد و نشانه ای از زیبایی و جذّابیت منحصر به فرد دارد. ولی در گرداگرد جهان زیبا و دلآویزش، زرهی از اعتقادات دروغین و خارا سنگهایی از آداب تصنّعی و اداها و ایماهایی ریاکارانه و ظاهر نماییهایی تقلّبی پوشانده است. ایرانی آنقدر به زندگی مهر می ورزد و آن را دوست می دارد که برای نگهبانی از گلستان مهر ورزی ی سرشار از عطر گلهای خوشزیستی اش تا همین امروز، زره پوش جنگاوران را به تن کرده است. چرا ما دو چهره شده ایم و نمی خواهیم بپذیریم که چهره ی دروغین ما، سیمای اصیل ما را نیز آلوده و متعفّن



کرده است؟. چرا؟. تفکّر و آزادی به « گستاخی و خویشمحوری » بازبسته می باشد. کجایند گستاخان خویشاندیش ما؟. تا زمانی که چشمان ما به دیگران دوخته و خیره شده اند، خود به خود از دیدن آنچه که خود هستیم و داریم، غافل نیز خواهیم بود. دیدن دیگران بدون انگیخته شدن به دیدن خود در آیینه ی آنچه ی « ما هستیم و داریم » به « حسادت و حقارت » مختوم خواهد شد؛ طوری که ما از شدّت حسّ حقارت، فقط مصرف کننده ی چیزهایی خواهیم ماند که زرق و برقشان، چشمان « فهم و شعور و و روح و مغزمان » را قبضه کرده اند با این توهّم که در « داشته های عاریتی دیگران »، ما نیز می توانیم بسان و شبیه آنها بشویم.

۳۹- از هنر وفادار بودن به خویشتن.

« آرتور شوپنهائور (۱۷۸۸ — ۱۸۶۰ م.) » بر این اندیشه است که حقیقت بسان جنده ای نیست که عده ای شهوتران بخواهند خود را با او بیامیزند و از آن کام بگیرند؛ بلکه حقیقت، بیش از هر چیزی « زیبایی ظریف و سختجانی » می باشد که حتّا اگر کثیری طالب بخواهند تمام دار و ندار خود را نیز قربانی ی او کنند، همچنان گریز پا و معمّایی و راز آمیز می ماند. سیستمهای حکومتی که بر آنند « فلسفیدن » را در جهت اغراض مذهبی و دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی و اهداف سیاسی به کار ببرند، در پی آنند که عدّه ای کم مایه ی علّامه نما را با نامهای « پروفسور و دکتر و استاد و امثالهم » به کار گمارند و از آنها برای به کرسی نشاندن و رسیدن به غرضهای خود استفاده کنند.

گماشته گان نیز سعی بلیغ! می کنند تا مدرّس چیزی باشند که حاکمان متعیّن می کنند؛ نه چیزی که « فلسفیدن و دانشورزی بالذّات » می باشد. آنها از بهر روشنگری و آموزاندن و انگیختن مردم از بهر « خویشاندیشی »، گام برنمی دارند؛ بلکه در جهت بر آورده کردن نیّتها و مقاصد و برنامه های سیاسی و مذهبی و ایدئولوژیکی حکّام قدرت طلب و منفعتهای آنها سخن می گویند. گماشته گان — مهم نیست در کجا مدرّس باشند — خیلی با احتیاط و حواس جمعی مراقب هستند که حرفی خلاف اراده و خواست حاکمان بر زبان



نرانند تا با وزارت آموزش عالی و مافیای اطّلاعات در نیفتند. پیشنویسها و اوامر و فتواها و منکرات و منهیّات و امثالهم را رعایت کنند. به عقاید عوام و خواص حتّا اگر موهومات محض باشند، فقط احترام بگزارند. خواستها و خواهشهای ناشران مشقهای خود را بر آورده کنند. به توقّعات شاگردان خود، اهمیّت بدهند. روابط چاکرم نوکرم همکاران را در مدّ نظر داشته باشد. از اوضاع و رویدادهای روزمرگی در عرصه سیاست و وقایع روزمره غافل نباشند و اظهار لحیه های روشنفکری کنند. آنطور رفتار و گفتار داشته باشند که ازشان انتظار می رود و حتما خوشایند شنونده گان و بیننده گان سخن بگویند.

« فریدریش نیتچه (۱۸۴۴ — ۱۹۰۰ م.) » که شاگرد برجسته ی « آرتور شوپنهائور » بود، در این باره می اندیشد که اگر انسانی نخواهد به مسجد و کلیسا و کنیسه و معبد برود. عضو حزب سیاسی و هیئت اساتید هیچ دانشگاهی نباشد. به هیچ مقتدر و ارگان ذینفع باج ندهد. خوشایند احدی سخن نگوید و قلم نزند. اهل عبودیّت و بنده گی نباشد، چنان شخصی بایستی از جیب مبارک خودش بخورد و به اعتبار شخصی و تواناییهای مالی و فکری خودش نیز بزیید.

هدفم از این این دو مثال اینست که می خواهم بگویم برای آفرینش راه اصیل ملّت خود بایستی در مسائل تئوریك، قبل از هر چیزی دیگر به بازشکافی و عبارت بندی ی بُنمایه های « فرهنگ و تاریخ اساطیری ی » ملّت کوشید تا سپس با آفرینش فلسفه های گوناگون بتوان به صف آرایی فکری با فلسفه هایی رو آورد که « وارداتی » می باشند و از تجربیّات و اساطیر و فرهنگها و تمدّنهای ملّتهای دیگر ریشه گرفته اند. در سرزمینی (مانند ایران ما) که هنوز متفکّران و فیلسوفان و دگراندیشانش امکان آن را ندارند که نتایج ایده ها و پژوهشهای خود را بدون هیچ کفّاره ای (ما ایرانیها هنوز فهم آفرینگویی و ستودن و ارجگزاری و قدر دانی کردن از متفکّران و فیلسوفان و نویسنده گان خود را به دست نیاورده ایم؛ زیرا حسادت تا همین امروز، بد جوری فتیله پیچمان کرده است.) منتشر کنند و بیازمایند، در چنان اجتماعی از « حقوق و منش و آیین کشور داری و قانون اساسی و امثالهم » سخن گفتن، بلاهت آدمی را رسوا می کند. ما در ایرانزمین، هیچ فلسفه ای که زاییده ی خویشاندیشیهای متفکّران ایده آفرین و مستقل و گستاخ و تکرو باشد، تا امروز

نداشته ایم که بخواهیم ادّعا کنیم ما در زمینه هایی فلسفه داریم که باختر زمینیان نیز دارند. چنین حرفی، مضحك است. ما در ایرانزمین، پیش از رویداد **۱۳۵۷**، کاریکاتور « ایده ی مشروطیّت » را داشتیم آنهم بر شالوده ی تقلید و رونویس برداری از نمونه های باختری اش. ولی پس از انقلاب، فقط « شرایع امریّه ای و تحکّمی و استبدادی و تحقیری و صغارتی و سترونساز و ارعابی و تروریستی ی اسلام » بر سراسر ارگانها و ادارات و سازمانهای کشوری حاکم جبّار و قهّار بوده است. ما در ایرانزمین ، هنوز به آفرینش فلسفه های فکری ی خود در زمینه های مختلف رو نیاورده ایم؛ زیرا « اساطیر و تاریخ و فرهنگ » خود را نمی شناسیم. آنچه بر ذهنیّت ما حاکم است؛ ولی بر قلب و روان ما هرگز، استبداد ورزی ی تصاویر « اسطوره های سامی و یونانی » می باشند که به تنش هزاره ای ما با آنها تا همین امروز در دامنه های سیاسی و اجتماعی شدّت داده اند. ما تا نیاموزیم که به کشف معادن اسطوره های ایرانی و پرداخت تئوریك — فلسفی ی بُنمایه های آنها همّت بی دریغ کنیم، محال است که از اقتدار رُعب افکن الهی و متابعتهای تقلیدی ی باختر زمینی به خود آییم و راه خویش را با سرفرازی و آگاهی و خوشدلی بپیماییم. ما همچنان محکوم می مانیم تا زمانی که « فهم و شعور و قلب » ما بیدار شوند و در سخن گفتن و زیستن، پهلوانی دلیر رفتار شویم.

اندیشیدن در باره ی بنمایه های فکری و فلسفی ی اساطیر ایرانی به این معناست که ما در جُست – و– جوی شریانها و سنگبناها و پرنسیپهائی هستیم که بتوانند روحی تازه و نو در کالبد بی جان جامعه بدمند؛ زیرا رویدادهای صد سال اخیر، سراسر جامعه را به خطر انداخته اند و نم نم دارند آن را به ورطه ی نابودی سوق می دهند. فضاهای دور دست، زمینه و گستره ای می باشند که از امکانهای دسترسی ی حکّام مستبد و خونریز، فاصله ی زیاد دارند و متفکّر و فیلسوف می توانند در آرامش خیال به اندیشیدن در باره ی معضلات و بغرنجهای اجتماع رو آورند. پرداختن به تاریخ اساطیری ی یك ملّت در واقعیّتهایش با افسانه ای و خیالاتی بودنش به محك زده نمی شود؛ بلکه در توانمندیها و نیروهای انگیزشی و بازآفریننده اش است که سنجیده و ارزیابی می شوند. پیامد کند و کاوهای متفکّران و فیلسوفان جویشگر در اعماق تاریخ فرهنگ و روان انسانها، سرانجام به آتشفشانی شدن و زمین لرزه



های عظیم فکری و دگرگشتها و گسستها در ذهنیّت و روان انسانها و همچنین فرو پاشی ی سیستمهای مستبد ختم خواهد شد.

۴۰- فریبراههای واژگان و مفاهیم.

واژه هایی مانند « خدا (= تخمه ی خود زا) و دین (= وجدان خویشآفریده) و آزادی (= خود گستری و بالاندن وجدان خویشآفریده ») از آلوده ترین واژه هایی هستند که در تاریخ و فرهنگ هر اجتماعی وجود دارند. انسانی که نتواند به تن خویش با بینشی ژرف و سخت کاونده و مته به خشخاش گذار، پروسه ی چگونه گی ی « پیدایش و آلوده شدن » واژه گان و مفاهیم را بر شالوده ی « فهم و شعور و آموخته ها و تفکّرات فردی ی خودش » بازشکافی و روشن کند؛ نخواهد توانست معضل و کلاف گیج آور دوام و سلطه ی سر سخت مستبدّانی را دریابد و بفهمد که خود را در سایه سار واژگان ساده؛ ولی بسیار فریبنده و جذّاب و گریز پا، استتار می کنند تا به غارت و تاراج فهم و زندگی و جان انسانها مشغول شوند.

« خدا و دین و آزادی » را فقط در گستره ی « تجربه ی بی واسطه ی فردی » می توان معنا کرد. فراسوی معنادهی و تجربه ی شخصی نمی توان برای « خدا و دین و آزادی »، معنایی عام و یکسان در نظر گرفت. در جوامعی که با خونریزی و ترور و کُشتار و شکنجه و حبس و اعدام و تبعید و غصب و مصادره ی اموال به تحمیل و تلقین و تثبیت « خدا و دین و آزادیی تصنّعی و جعلی مثل اَلله و اسلام و رستگاری » در ذهنیّت و روان انسانها تقلّا کنند، مردم آن جوامع از « بی خداترین و ضدّ دین ترین » جوامع جهان خواهند شد.

۴۱- امکانهای دم دست.

انسان در فضایی از « امکانهای دم دست » می زیید. اینکه چگونه می توان امکانهای دم دست را به کار برد و به زایش امکانهایی بدیع و جدید، دست یافت، همه به این بازبسته است که ما چقدر « می فهمیم و دلیر در گزینشهای فردی و وفادار به پرنسیپهای خود » هستیم. زندگی، یك امکان هست

که می توان آن را به زیباترین شکل ممکن زیست یا آنقدر آن را به مویه و زاری و نکبت و پلشتی آغشت که نتوان تفاوت آن را با آت و آشغالهای پیرامونی تمییز و تشخیص داد. ما در جهانی از امکانهای آفریده و آماده می زییم و می توانیم به تن خویش برای زایش « امکانهای دیگر و نو »، چه برای خودمان، چه برای همنوعانمان، سهمی بزرگ داشته باشیم.

من می توانم با امکاناتم به شناخت و کشف بسیاری از پدیده ها و چیزها و انسانها و رویدادهایی موفقّ شوم که شاید در حالت « فقدان امکاناتم »، دسترسی به بسیاری از چیزها برایم فقط در رویاها و خیالاتم امکانپذیر می بود؛ نه در واقعیّت زیستنم. من می توانم با کاربست امکان « رسانه ها » در بسیاری از مسائل و رخدادها و تصمیمها و معضلات شخصی و میهنی و جهانی، نقشی شایسته و درخور و موثّر ایفا کنم؛ چنانچه آن « فهم و شعور و آگاهی » را داشته باشم که چگونه گی ی کاربست امکانها را بدانم و با مسئولیّت و اشتیاق و شور و حال فردی ام به آفرینش و متحوّل کردن و دگرگشت بسیاری از چیزهایی بکوشم که « ناخوشایند و ناپسند و مذموم برای باهمستان انسانها » می باشند. تك، تك ما هستیم که می توانیم با « گزینشها و تصمیمها و نگرشها و شیوه های زیستی و کرداری و گفتاری و نوشتاری » نشان دهیم « فردیّت و شخصیّت و گنجایش فهم و شعور و آگاهی فردیمان » چقدر می باشد و با کارها و ابتکارهای خودمان، چه نقشی را از هستی ی خود بر تارك تاریخ و فرهنگ میهن، رقم بزنیم و چه نتایجی را برای دیگران به ارمغان بیاوریم.

امروزه روز به هر انسانی که بنگریم، اگر هیچ ثروتی و دارایی و اموالی نیز نداشته باشد، می تواند فقط با « هزار دلار » به آفرینش امکانهایی رو آورد که نه تنها مایه ای شوند برای کسب میلیونها دلار؛ بلکه حتّا راهی بیافرینند برای ارتقاء مادّیات و وسائل رفاهی که در خور و شایسته ی زندگی آدمی باشند. همه ی اینها مستلزم آنست که ما در آغاز با « خودمان » تصفیه حساب وجدانی و فکری و نگرشی و رادمنشی کرده باشیم. اینکه من بنشینم در گوشه ای دنج و با خیالی آسوده از روی بخار معده در باره ی هر چیزی که می شنوم و می بینم و می خوانم، فقط لاف بزنم، چه چیزی از تلخی ی مصایب و مهلکه ها و ناهنجاریها و دُژ رفتاریها و سخافتها و بدبختیهای آدمیان می کاهد؟. چگونه می توان با وجدانی آسوده و راحت، هر روز و هر شب، اخبار



« اعدام کردنها و سنگسارها و ترورها و شکنجه ها و آزارها و ویرانگریها و اختلاسها و چپاولها و حیف و میلهای بی حساب و کتاب و درهمپاشیده گیهای اجتماعی و خانواده گی و تجاوزهای وحشتناك را به حقوق آدمیان » شنید و خواند و با چشمان خود دید؛ ولی هیچ صدای مخالفت و اعتراض و سرکشی و واکنش مسئولانه از خود نشان نداد؟. چگونه؟. سهم هر انسان با شعوری برای کاربست امکانهای شخصی اش اگر بسان « درخشیدن ستاره ای در شبهای تاریك انسانها » نباشد؛ همان بهتر که در تاریکی ی جهالتهای خود بماند و بپوسد. خورشید را چه بهایی و احترامی می باشد، اگر هر روز، شعله ور نتابد و با نورافشانیهایش، زندگی را زیبا نیاراید؟. من می اندیشم و یقین دارم که با تمام وجودم از روغن شعور و فهم و آگاهیها و اشتیاق شورانگیز خود سوختن و شمعی فروزان شدن برای زدودن تاریکی در خانه ی وطن، ارجحیّت دارد بر « نورالسّماوات الهی ».

آبادانی و شکوفایی و پروراندن و نگاهبانی کردن از هر چیزی نه تنها به مغز اندیشنده و ایده آفرین و مسئول، محتاج می باشد؛ بلکه به مهری فراگستر و عشقی مشتاق و شعله ور بازبسته است. دشوار و طولانی می توان چیزهایی را ساخت و آباد کرد؛ ولی خیلی ساده و سریع می توان بسیاری چیزها را ویران و تخریب و سر به نیست کرد. ملّتی که از « ساختن و آباد کردن » واپس نشیند، خواه ناخواه، تخریبگرانی بر سرنوشت او چیره خواهند شد و متّحد و منسجم اراده می کنند که « دار و ندار ملّت » را در یك چشم بر هم زدن با خاك یکسان کنند. ویرانگری را می توان با هر نام و ادّعا و غرض و مقصودی اجرا کرد؛ ولی « آبادانی » را نمی توان بدون « مهر ورزیدن و دوست داشتن و عاشق و مشتاق بودن » به واقعیّت پذیری اش امیدوار بود. بر ما ایرانیان چه رفته است که بیش از یکصد سال است در « کوره ی کینه توزی و نفرت و خشونت و آزار و خونریزی و سر به نیست کردن »، میدان و فضایی ساخته ایم که قدرت پرستان بی لیاقت و بی کاراکتر توانسته اند ما را به آنچنان انجماد شعور و فهم و خیره گی فرو بخوابانند که هیچ طبل گوشخراشی نیز نمی تواند ما را بیدار و آشفته حال کند. اینکه نفرت و خشونخواهی و توحش، آنقدر در تار — و — پود ما نفوذ کند و بتواند حتّا « مشاعر » ما را تحت کنترل خود بگیرد، از فجایع هولناکیست که گریبان ما ایرانیان را محکم



در چنگال خود گرفته است و ما، هاج و واج، سرنوشت و حیثیت و آبرو و محصول تاریخ و فرهنگ خویش را در دستان آنانی نهاده ایم که در انظار جهانیان می خواهند با قصد و نیّت شوم خود فقط رسواگر ما باشند. چرا؟. بر ما چه رفته است و چرا و چگونه است که نمی خواهیم یا نمی توانیم به خود آییم؟.

۴۲- پیوند فیلسوف با کلمات.

بحثهای پُلمیکی، راه به جایی نمی برند؛ سوای زنگار دهی و شعله ور کردن خصومتها در حقّ یکدیگر و پایمال کردن پرنسیپها و لت و پار شدن « فکر و ایده ». روخوانی ی آثار فیلسوفان و متفکّران به معنای « فهمیدن و باهماندیشی پا به پای آنها در باره ی موضوع تفکّر آنها » نیست. پیوندی که فیلسوف با « کلمه » پیدا می کند، پیوندیست بی واسطه برای دریافتن تجربیّات عریانی که سراسر وجود متکلّم را تسخیر کرده اند و در کلماتش، واتابیده شده اند. فیلسوف، هم به موسیقی ی کلمه، گوش می سپارد. هم به شکل و معناها و زیر و بمها و رقص کلمه و بیش از همه، تلاش می کند تار — و — پود تجربه ای را کشف کند و بفهمد که کلمه، گنجایش واتابدهی و پذیرش تجربه ی معمّایی را ندارد. به عبارتی دیگر، فیلسوف، بیش از آنچه که کلمه می خواهد بگوید، تلاش دارد که عمق تجربه را در سایه ها و ریشه های معمّایی اش، کشف و بازآفرینی کند. بنابر این، فیلسوف با تفکّر فلسفی، پیوند موسیقایی کلمات را در خوشه ی معانی ی آنها و زیر و بمها و اشتقاقها و واریاسیونهای بسیار ظریفش از تمام جلوه های خوشه و معانی ی کلمات، جُست — و — جو می کند تا بتواند پازل ایده ای را در اندیشیدنهای خود بسازد که از « طیف معانی و آوازها و پاد آوازهای خوشه ی کلمات » استنباط و استخراج می شود.

فراموش نباید کرد که اندیشیدن برآنست تصوّرات و خیالاتی را در ذهن آدمی، سامانبندی کند که مغز آدمی در طوفان و تلاطم حسیّات، شناسایی می کند. به همین دلیل، زبان، گونه ای « آگاهبود » می باشد که تصویری روشن و گویا و مشخّص را از اشیاء پیرامونی و رویدادهای درون آدمی در مفاهیم ارائه می دهد. کلمات فقط برای نامیدن چیزیها نیستند؛ بلکه جهان را



تشریح می کنند و توضیح می دهند و نشان می دهند که « آگاهبود » یك ملّت در باره ی جهان، چگونه است و آحّاد ملّت، جهان و خویشتن را چگونه می فهمند و با آن، همپا می شوند.

اندیشیدن نیز فقط می تواند در زبانی روی دهد که انسان در آن زبان، زاییده و بزرگ و بالیده و پرورده شده است. بنابر این، اندیشیدن در باره ی کلمات زبان و معانی ی خوشه ای و جور واجور و مشتقاتی و متفاوت و حتّا متضاد آنها به معنای شناخت یك ملّت در آنچه بالذّات هست نیز می باشد. انسان بر خلاف تزهای رایج و میخکوب شده در اذهان کثیری از « آکادمیکرها » فقط موجودی راسیونالیست نیست؛ بلکه وجودیست که با تمام تار — و — پودش در هستی ی اشیاء، عجین می شود و حضور دارد و در باره ی سراسر حسیّات خویش می اندیشد. برای اساتیدی که از « میشل فوکو و هانس گئورگ گادامر و مارتین هایدگر و فریدریش نیتچه و یونان نویسان و لاتین نویسان » سخن می گویند و نقل قول می آورند، جای بسی شگفتیست که به دنبال « تعریف فلسفیدن ! » باشند. کسی که در سراسر عمر فرض کنیم پنجاه ساله اش احتمالا از سر تصادف یا کنجکاوی یا شاید هم برای پُز دادنهای روزمره و مُد روز در مجامع آکادمیکی فقط کتاب « اندیشیدن به چه معناست؟ = *Was heißt Denken?* » اثر مارتین هایدگر (۱۸۸۹ — ۱۹۷۶ م.) را خوانده باشد و دیر زمانی از وقت شریف و با ارزش خود را برای فهمیدن و گواریدن و بسان مار به دور درخت پرسشهای خود پیچیدن به سر برده باشد، نیك می داند که « مارتین هایدگر »، صرف نظر از بیراهه ها و پُرگوییها و روده درازیهای کسل کننده اش (آلمانها در کسل نویسی ی سرگیجه آور، خبره ی روزگارانند) فقط خواسته است سه بُنداشت را در بیش از صد و هفتاد صفحه، به دیگران تفهیم کنند: ۱ – به هیچ اندیشه و ایده ای بازننمانیم. ۲– نپرسیم اندیشیدن را از که باید آموخت. ۳– اندیشیدن، روندیست فردی و جویشگرانه به کمك مغز و تجربه های خویش.

من در خلوت خویش بارها از خودم می پرسم و هر بار در یافتن پاسخی مجاب کننده فرو می مانم که این چه طُرفه حکایتیست که در اجتماع ما، آدمهایی پیدا می شوند که افکار و ایده های بسیار ثقیل « هگل و کانت و مارکس و نیتچه و هایدگر و دکارت و افلاطون و ارسطو و امثالهم » را می



فهمند و تمام چم و خم آثار آنها را فوت آبند؛ ولیکن از فهم و دریافت یك جمله ی ساده ی شاعران و متفکّران سرزمین خویش عاجزند؟. وقتی « فریدالدّین عطّار نیشابوری » می سراید:

هُدهُدش گفت ای به صورت، مانده باز
هُدهُدش گفت ای به آبی، خوش شده
من نمی خواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس به مُلکی هم چنین
گر چه زان گوهر، سلیمان شاه شد
آن گُهر بودش که بند راه شد
هُدهُدش گفت ای غرورت کرده بند
تو، به سنگی بازمانده بی گهر

اگر در باره ی این بیتها و مصرعها، ژرف بیندیشیم، خواهیم فهمید که « عطّار » بر جوینده گی و گسستن از کهنه اعتقادات سنگشده با زبانی ساده، تاکید کرده است. ولی هیهات که ما « عطّار » را قبول نداریم؛ چه رسد به آنکه بخواهیم در باره ی اندیشه هایش نیز بیندیشیم. ولی اگر همین افکار و ایده های « عطّار » را یك متفکّر اروپایی بر زبان براند، حرفهایش برای ما نه تنها علمی؛ بلکه حجّت و سند و برهان قاطع هستند. دقیقا چیزی را که « هایدگر » می خواهد بگوید، « عطّار » ما حدود هفتصد سال پیش با زبانی بسیار ساده و روان سروده است و ما امروزه متاسفانه بایستی دریوزه وار به گدایی اندیشه هایی برویم که متفکّران و شاعران و نویسندگان خودمان قبلا اندیشیده اند. آیا این نشانگر فقر و بدبختی ی ما به معنای اصیل کلمه نیست که تولیدات خودمان را با بهایی بسیار گران تر و سنگین تر از دست دیگران بخریم آنهم با حقارتی توصیف ناپذیر؟.

۴۳- فلسفیدن.



انسان در پروسه ی اندیشیدنهای گسستنی - سنجشی و صف آراییهای فکری با نظرات دیگریست که « فلسفیدن » را می آموزد؛ نه با حفظ کردن و یاد گرفتن « تعاریف فرهنگنامه ای کلمه ی فلسفیدن ».

۴۴- واژه و معنایش.

« واژه » را نمی توان « ساخت »؛ بلکه بایستی از خاك اندیشیدن و کنکاویدن و پرسیدنهای فردی؛ آنهم در گلاویز شدن با مسائل و مُعضلات فردی و اجتماعی از « ژرفای روح آدمی » زایاند تا معنا و تاثیری نیز داشته باشد.

۴۵- رسوایی بحرالعلوم بودن.

اگر ذهن من به خطا نرود، در کتاب « شاه شاهان » (Shah of Shahs)، نوشته ی « ریشارد کاپوشینسکی » (Ryszard Kapuscinski) ،، جملاتی را خواندم که خیلی برایم تکان دهنده بودند. این خبرنگار لهستانی، بعد از رویداد ۱۳۵۷ و رفتن « شاه فقید » در کتابش نوشته بود، نقل به مضمون البته: « مردم ایران، چوب روشنفکرانشان را خوردند. طیف روشنفکر ایرانی، کسر شان خودش می داند، اعتراف کند که نمی داند و از هر چیزی سر رشته ندارد. همش باید ادّعا کند که می داند و متخصّص آن رشته و دانش و امثالهم می باشد ». در مغزه ی این حرفهای خبرنگار لهستانی، حقیقتی نهفته است که خیلی جانگداز می باشد. کو گوش شنوا؟.



۴۶- زبان یاجوج و ماجوج.

من برای آنکه نشان دهم زبانهای مکانیکی و واژه های تصنّعی، اساسا فاقد روح و جان می باشند و نخواهند توانست نقشی بار آور بر ذهنیّت و روان و بالنده گی فرهنگ و زبان زنده ی یك ملّت ایفا کنند، ترجیح دادم که مثالی گویا بیاورم. اگر زبان مکانیکی می توانست پاسخگوی مسائل و کلاف سر درگم مُعضلات و فلاکتهای میهنی و جهانی باشد، مطمئن باشید که « لودویگ زامنهف (۱۸۵۹ — ۱۹۱۷ م. » با آن استعداد بی مانند و شگفت انگیزش در فراگیری ی زبانها و ادغام و پرورش زبان اسپرانتو از بسیاری پُر مدّعیان امروزی، صدها سر و گردن برتر می باشد و محصول زحماتش به جایی نیز می رسید. ولی دریغا که تلاشهای او، فقط یك خواب و رویای شیرین بودند. ترجمه کردن و تلاشهای سره نویسی ی بی محتوا و فاقد روح، هرگز « فلسفیدن نیستند و بار و بری نیز ندارند ».

ما با خروارها ترجمه و سره نویسیهای مضحك، نخواهیم توانست فلسفیدن و فکر کردن را بیاموزیم و از پس مسائل و مُعضلات فلاکت آور و قرن به قرن انتقالی نسلهای جامعه مان، برآییم و آزاد شویم. فلسفیدن، اندیشیدن با مغز و در زبان خود می باشد. ترجمه و سره نویسی، هیچگاه نمی تواند نقش تفکّر را ایفا کند. اینگونه بازیهای فریبنده در اروپای قرن پانزده و شانزده نیز وجود داشت . ولی ملّتهای اروپایی در عصر روشنگری، متوجّه شدند که بایستی به مایه های تاریخ و فرهنگ خودشان رو بیاورند و از خودشان بپرسند و بیاغازند و به امکانهای فکری و روحی و فرهنگی و تاریخی ی خودشان بسنده کنند و از دیگران فقط در نقش انگیزنده، مدد بگیرند. در نتیجه با رو آوردن به تاریخ و فرهنگ مردم خود توانستند تفکّر و فلسفیدن را با مغز خود بیاموزند و بیافرینند. ولی بسیاری از مترجمان سطحی نگر در اجتماع ایرانزمین به این توهّم خانمانسوز دچارند که « ترجمه » می تواند مثلا جای « تفکّر و فلسفیدن » را بگیرد و پاسخگوی مسائل باهمستان ما باشند و فلاکتهای لاینحل و هزاره ها تلنبار شده بر گرده ی روان و مغز ملّت را در یك چشم بر هم زدن، ریشه کن کنند و ما نیز یك شبه بدون سلوم و صلوات به « مدرنیته ی ایده آلی » برسیم؛ یعنی مدرنیته ای که تحفه ای بسیار بی مایه حتّا برای خود اروپائیان و پرورنده



گانش می باشد. به این می گویند ذهنیّت خام و نپخته و نافرهیخته و نا آگاه یا در اصطلاح جهانی اش: « ای ساده گی مقدّس! ».

من توهّمات آدمهای مترجم را فقط « باری و دردی مضاعف بر مصیبتها و بدبختیها و فلاکتها و جهالتها و دربدردیها و ندانمکاریها و ویرانگریهای مام وطن » می دانم؛ ولاغیر. ما تا نیاموزیم که کشك خودمان را در تغار زبانها و فرهنگ و تاریخ تجربیّات مردم خودمان بسابیم، مطمئن باشید که درب ستمها و فجایع وطن بر همین پاشنه ای خواهد چرخید که هزاره هاست می چرخد و نمی دانم چه حکمتی در آن است که از لولایش در نمی آید تا ریشه ی همه چیز کنده شود و ملّت و مشکلاتش و مدّعیان « نجاتبخش » به یکباره، محو شوند.

اندیشیدن، دلیر شدن در سخن گفتن با زبان خود و در کلمات شکسته بسته ی خود می باشد. مترجمی و سره نویسیهای یاجوج و ماجوجی به دلیری محتاج نیستند و هر کسی که برای آموختن یك زبان، دو سال وقت بگذارد، می تواند آن را یاد بگیرد و زبان زرگری نیز، فنّ جادوگری نیست که تخمه اش نایاب باشد. زباندانی و سره نویسی، به معنای تفکّر و استقلال فکر و اندیشیدن به زبان خویش نیست.

بازگردیم به مثال خویش. اخیرا ویرایش دوّم کتاب « سنجش خرد ناب » به دستم رسیده است. چاپ اولش را نیز دارم. مسئله این نیست که آیا مترجم محترم کتاب کانت، زبان آلمانی می داند یا نه؟. مسئله همچنین بر سر تلاش و آزمایش فردی در برگرداندن چنین آثاری به زبان فارسی نیز نیست. مسئله اینست که ما ایرانیها به دنبال چه چیزهایی هستیم و هدف و منظورمان از برگرداندن چنین آثاری به زبان فارسی چیست؟ و در کدامین سمت و سوهای فرهنگی و آفرینشگری و بازآفرینی و بازسازیهای ضروری و عاجل و اساسی و مهمّ فکری و روانی و امثالهم می خواهیم گام برداریم؟. ما با اینهمه ترجمه های صنار سی شاهی می خواهیم چه چیزی را به خودمان و دیگران اثبات و تفهیم کنیم؟. اینکه ما مثلا زبانی بیگانه را بلد هستیم؟ یا اینکه دنبال تلف کردن اوقات کسل کننده ی خود می باشیم و بر آنیم که از علّافیهای روزمره گی به در آییم؟. یا شاید هم نیّتهای دیگر؟. کدامیك؟.



یك انسان محترمی می آید و کتابی را به مثلا زبان فارسی انتقال می دهد با این امید که نه تنها فیلسوفی بی مانند و نابغه را به اجتماع ایرانی بشناساند؛ بلکه امید آن را نیز داشته باشد که به قول خودش: [....کانتهای تازه ای از میان جوانان ما برخیزند!؟ ..... (پیشگفتار مترجم بر ویراست دوّم / ص.۵ / § XXXVII].

اینکه مترجم محترم کتاب کانت کوشیده است دریایی هولناك از معادلتراشیها و لغتپرانیهای ثقیل و گوشآزار و قلمبه و زبانسکته و بی روح و خالی از محتوا را به سراسر متن کتاب تزریق کند، فاجعه ایست که تصوّرش ناممکن می باشد؛ چه رسد به دیدن و تجربه کردنش. آنقدر که متن آلمانی ی کتاب، ساده و گویا می باشد (حداقل برای آنانی که زبان آلمانی را بویژه؛ فلسفه را خوب می دانند)، صد برابر آن، متن مثلا فارسی شده اش بسان زبان مریخیهای یاجوج و ماجوج می ماند. من آمدم و به تصادف این بخشی را که در زیر می آورم با متن اصلی مقایسه کردم و بر آن شدم که برگردان خودم را از آن نیز بنویسم. خواهش می کنم خودتان مقایسه کنید و ببینید کدام راه می تواند به تفهیم مسئله ای و ایجاد گفت — و — شنود بار آور مدد رساند؛ نه به پیچیده شدن و کلاف سر در گم کردن افکار متفکّران برای مردم خود. آنوقت عدّه ای فریادشان به آسمان بلند است که فلسفه، پیچیده و بغرنج و فلان و بیسار می باشد. در حالیکه اینطور نیست. فلسفه از بطن زندگی برمی آید و مادر تمام دانشهای بشری می باشد و در جهت رسیدگی به مسائل بشری نیز گام برمی دارد و کاملا پویا و سرزنده است.

متن اصلی:

.... Es sind nur zwei Fälle möglich, unter denen synthetische Vorstellung und ihre Gegenstände zusammentreffen, sich aufeinander notwendigerweise beziehen, und gleichsam einander begegnen können. Entweder wenn der Gegenstand die Vorstellung, oder diese den Gegenstand allein möglich macht. Ist das erstere, so ist diese Beziehung nur empirisch, und die Vorstellung ist niemals a priori möglich. Und dies ist der Fall mit

کهکشان شگفتارها



Erscheinung, in Ansehung dessen, was an ihnen zur Empfindung gehört. Ist aber das zweite, weil Vorstellung an sich selbst (denn von dessen Kausalität, vermittelst des Willens, ist hier gar nicht die Rede,) ihren Gegenstand dem Dasein nach nicht hervorbringt, so ist doch die Vorstellung in Ansehung des Gegenstandes alsdann a priori bestimmend, wenn durch sie allein es möglich ist, etwas als einen Gegenstand zu erkennen …………

- **Kritik der reinen Vernunft – Immanuel Kant – Felix Meiner Verlag – Hamburg – ۱۹۹۳ ,S. ۱۳۳**

ترجمه ی دکتر میر شمس الدّین ادیب سلطانی:

[....فقط دو فتاد توانستنی اند، که در آنها تصوّرهای همنهادی و برابر ایستاهای آنها می توانند با یکدیگر متّفق شوند، با یکدیگر ضرورتا رابطه یابند و به زبان دیگر با هم تلاقی کنند: یا اگر چنان است که فقط برابر ایستا تصوّر را توانستنی می سازد، یا اگر فقط تصوّر، برابر ایستا را. اگر فتاد نخست در میان باشد، آنگاه این رابطه فقط آروینی است و تصوّر هرگز پرتوم توانستنی نیست. و چنین است در باره ی پدیدارها در رابطه با آنچه در آنها به احساس متعلّق است. ولی اگر فتاد دوّم در کار باشد، از آنجا که تصوّر در گوهر خویش (چون از علّیت تصوّر به میانجی ی اراده در اینجا به هیچ روی سخنی نیست) برابر ایستای خود را از نگرگاه برجاهستی ی آن تولید نمی کند، پس همچنان، تصوّر در رابطه با برابر ایستا پرتوم تعیین کننده است، اگر فقط بوسیله ی تصوّر توانستنی باشد چیزی را همچون برابر ایستا شناختن.]

– سنجش خرد ناب (ویراست دوّم) / انتشارات امیر کبیر / تهران / ۱۳۸۳ / ص. ۱۸۵ (پاره ی ۱۴)

– برگردان من:



(.... فقط از دو راه [حالت / فرم] امکانپذیر است که بتوان با تکیه به آنها [= راهها]، تصوّر همنهادی [چیزی را] و موضوعهای همبسته به آن را [= تصوّر را] در یکجا گرد آورد و همزمان و در کنار با آن، وابسته گی ی [و مشروط بودن] ضروری ی یکی را به دیگری نشان داد؛ البته اگر چنانچه [در نظر بگیریم که] موضوع [اندیشیدن] بتواند تصوّر را [در مغز] ایجاد کند یا اینکه تصوّر به تنهایی بتواند موضوع [اندیشیدن] را بیافریند. اگر شق نخست، امکانپذیر شود، آنگاه، پیوند موضوع با تصوّر، رویدادیست امپیریستی و تصوّر، هرگز نمی تواند آپریوری [= آزاد از تجربه ی امپیریستی] باشد. چنین رویدادی در باره ی پدیدارها صدق می کند با در نظر گرفتن این اصل که به پدیدارها، چه حسّیاتی تعلّق دارند [و آمیخته هستند.]. ولی اگر شق دوّم، امکانپذیر باشد با این برهان نقضی روبرو می شویم که تصوّر، فی نفسه (البته در اینجا از مسئله ی علّیّتی به واسطه ی اراده، هیچ سخنی در میان نیست) نمی تواند بر اساس ضرورت وجودی اش [= دازاین = به معنای ضرورت، سرشت در اینجا البته)، موضوع [اندیشیدن] را بیافریند و [از زهدان گوهر خود، آن را بزایاند.]. بنابر این، بر شالوده ی موضوع [اندیشیدن] است که سپس، تصوّر آپریوریستی ی ما از موضوع [اندیشیدن]، متعیّن می شود و چنانچه تصوّر [هر موضوعی] به تنهایی از این راه، امکانپذیر باشد، آنگاه است که می توان چیزی را شناخت و از آن به نام « موضوع اندیشیدن »، سخن گفت.)

– *برگردانی سلیس تر و روان تر:*

[(.... = فقط از دو راه، امکانپذیر است که بتوان با تکیه به آن راهها، تصوّر همنهادی ی چیزی را و موضوعهای همبسته به آن تصوّر را در یکجا گرد آورد و همزمان و در کنار با آن، وابسته گی و مشروط بودن ضروری ی یکی را به دیگری نشان داد؛ البته اگر چنانچه در نظر بگیریم که موضوع اندیشیدن بتواند تصوّر را در مغز ایجاد کند یا اینکه تصوّر به تنهایی بتواند موضوع اندیشیدن را بیافریند. اگر شق نخست، امکانپذیر شود، آنگاه، پیوند موضوع با تصوّر، رویدادیست تجربی و تصوّر، هرگز نمی تواند آزاد از تجربه باشد. چنین رویدادی در باره ی پدیدارها صدق می کند با در نظر گرفتن این اصل که به پدیدارها،



کدامین حسّیات، تعلّق دارند و آمیخته به آنها هستند. ولی اگر شق دوّم، امکانپذیر باشد با این برهان نقضی روبرو می شویم که تصوّر، فی نفسه (البته در اینجا از مسئله ی علّیتی به واسطه ی اراده، هیچ سخنی در میان نیست) نمی تواند بر اساس ضرورت وجودی اش، موضوع اندیشیدن را بیافریند و از زهدان گوهر خود، آن را بزایاند. بنابر این، بر شالوده ی موضوع اندیشیدن است که سپس، تصوّر تجربی ی ما از موضوع اندیشیدن، متعیّن می شود و چنانچه، تصوّر هر موضوعی به تنهایی از این راه، امکانپذیر باشد، آنگاه است که می توان چیزی را شناخت و از آن به نام موضوع اندیشیدن، سخن گفت.)]

در برگردان خودم لازم می دانم چند نکته را توضیح دهم. کلیّه ی کروشه ها و مطالب درون آنها از افزوده های من می باشند. در داخل کروشه هایی که مساوی نیز آمده است، خواستم که مرجع ضمیر را نشان دهم و در جاهایی که کلمه ای را افزوده ام، خواستم که مطلب را روشن تر و گویاتر نشان دهم تا خواننده متوجّه شود که بحث به گرداگرد کدام محور می چرخد. نکته ای دیگر که بایستی تذکر دهم اینست که در ذهن و زبان « کانت »، دو ترمینوس: « امپیریستی = *Empirisch* و همچنین ار- فاه - رونگ = *Erfahrung* » بر خلاف معادل فارسی ی آنها در دو معنای متفاوت به کار می روند. ما در تمام فرهنگ لغات فارسی که وجود دارد برای واژه ی امپیریست می نویسیم: « تجربه / تجربی / و مربوط به تجربه / آزمودن ». در برابر واژه ی آلمانی ی « ارفاهرونگ » نیز می نویسیم: « تجربه / آزمودن ». حال در نظر بگیرید، مترجمی، تفاوت دقیق و ظرافتهای فکری ی ذهن و زبان کانت یا دیگر متفکّران را نداند و نکوشد که آنها را توضیح دهد، ببینید چه فلاکتی بعدش تولید خواهد شد. تازه این به شرطی حداّقل فاجعه می باشد که ترجمه ای بسیار خوب و سلیس و روان و گویا در دست داشته باشیم. ولی وای به اون روزی که ترجمه، زبان اشباح کائناتی را نیز داشته باشد!. دیگه واویلاست. در ذهن و زبان فلسفی ی « کانت »، مسئله ی « ارفاهرونگ » به دو معنای متفاوت به کار می رود. همینطور واژه ی « امپیریستی » به دو معنای متفاوت. منظور کانت از « امپیریستی عبارت است از: ۱- آنچه بر شالوده ی محتوایش از آزمونهای آدمی استنتاج می شود. در این معنا، تمام حسّیات و تاثیراتی



گنجانیده می شوند که محصول امپیریستی هستند. ۲- سراسر چیزهایی که در گستره ی آزمودن می باشند و به موضوعات حسیّ تعلّق دارند و در دامنه ی آنها کاربرد پیدا می کنند حتّا اگر سرچشمه ی بعضی از آنها آپریوریستی [= آزاد از تجربه] باشند ». در معنای نخستین می توان گفت که امپیریستی، داده ای می باشد که پس از تجربه [= آپستریوری] به دست می آوریم و در حالت دوّم به معنای، چیزی شهودی و ایماننت و در خود.

ناگفته نماند که « کانت » نه تنها واژه گان « ارفاهرونگ و امپیریستی » را در معانی ی متفاوت به کار می برد؛ بلکه بسیاری از اصطلاحات فلسفی ی خود را نیز در معانی ی گنگ و چند پهلو و گاهی مترادف همدیگر به کار می برد. مسئله، غامض تر می شود، وقتی که ندانیم مرجع ضمایر به کدامین اسمها و مفاهیم بازمی گردند و همچنین به دلیل نثر بسیار گشاد باز « کانت » و دیگر فلاسفه ی آلمان که ید طولایی دارند برای جمله های موصولی و درهمشده و نفسگیر، سختفهمی ی آثارشان دوچندان می شوند. این مسئله را نیز یاد آوری کنم که نام کتاب کانت، فقط نامیست در باره ی ایده ای که کانت برای سنجه ی تجربیّات آدمی در سر می پروراند و به دنبال تئوریك پروراندن آن بود؛ یعنی « فرنونفت = Vernunft ».

همچنان تکرار و تاکید می کنم که فلسفیدن، لغتپرانی و لغت سازیهای بی روح و فکر و جان نیست؛ بلکه اندیشیدن با مغز فردی در زهدان تجربیّات بی واسطه ی فرهنگ و تاریخ مردم میهن خود می باشد برای تئوریك پروراندن بُنمایه های فکری به منظور ایجاد تونلی از بهر پیوند یافتن با اقیانوس تفکّر و فلسفیدن در سطح جهان؛ طوری که ما بتوانیم تجربیّات دیگران را از منفذ زبان فلسفی ی تجربیّات خودمان دریابیم و استنتاج کنیم و بفهمیم و سنجشگری کنیم و به گفت — و — شنود فرهنگی و تاثیر گذاشتن و تاثیر پذیرفتن با دیگران خو کنیم. ولی با این فاجعه ای که اسمش « ترجمه » می باشد و بیش از یك قرن است در سرزمین ما، پایدار مانده است، باید با تاسف گفت: تا گوساله بیاد گاو بشه، دل صاحابش آب میشه!.



۴۷- خواست بزرگی جویی.

گاهی آنچه را که انسانها از لحاظ معنوی تولید می کنند، برای تلاشهای بی دریغ و بی مزد و منّت خود به تشویق و تبلیغ و ستوده شدن، هیچ احتیاجی ندارند؛ زیرا بسیاری از تولیدات فکری ی انسانها از شور و شوقها و مُعضلاتی ریشه می گیرند که شخص به تن خویش در گیر و گلاویز با آنهاست. ولی اجتماع آدمیان می تواند در روبرو شدن با « انسان آفریننده »، بسیار خشن و بی شعور نیز رفتار کند و با بی اعتناییهای خود به هر چیزی که نشانگر شعور و فهم و دانش و آگاهیها و کوششهای پیگیر دیگریست، بشورد و بتازد و با حماقتهای خواسته و ناخواسته بر « فقر و قهقرایی فرهنگ » بیفزاید. در جامعه ای که با قصد و هدفمند از گفتن « آفرین و درود گویی بر انسانهای جوینده و متفکّر و ایده آفرین و هنرمند » امتناع می کنند، آن جامعه نه تنها از هر گونه تحوّل و پیشرفتی واخواهد ماند؛ بلکه در توسعه ی علفهای هرز و موریانه های ویرانگر فرهنگ، نقش مهمّی ایفا خواهد کرد.

ما نمی خواهیم بر هنرها و استعدادها و تواناییها و فروزه های یکدیگر، آفرین بگوییم و درود بفرستیم؛ زیرا سائقه ی « حسد » به فهم و قلبمان، قفلهایی سنگین بسته است. آنچه پیرامون متفکّر و فیلسوف و آفرینشگر ایده ها و افکار بدیع را « زشت و چندش آور » می کند، بی ریختی ی لاطائلات بافیهای کم مایه گان سترون هستند که به کمداشتهای خویش آگاه می باشند و از والامنشی ی افکار و ایده های « تکروان خویشاندیش » می هراسند. به همین علّت، توسعه ی همگونه گی آنقدر زشت، جلوه می کند که می تواند سراسر پیرامون را ببلعد. ولی زیباییها و جذّابیّتهای افکار و ایده های انسان اندیشنده بر فراز زشتیهای پیرامونی می درخشند. آنچه در انظار آدمی، زشت، جلوه می کند، کثرت پیرامونیان و معاصران سترون و بی مایه هستند؛ نه آنانی که از افکار و ایده های متفکّر به خویشاندیشی انگیخته می شوند و سلسله جبال فکری را می آفرینند. کوهها در تنوّع بلندی جویهای خویش، در کنار یکدیگر زیبایند. زشتی، چیزیست که نمی کوشد با دلیری و گستاخی فرابالد.



۴۸- یافتن راههای باهماندیشی.

ما از واژه ها و مفاهیم و ویژگفتاره هایی که بر زبان و قلممان روان هستند، آگاهی ی روشن و ظریف و دقیقی نداریم. جایی که « کلمات پایه ای و پرنسیپی » به لایه های نامفهوم و ناروشن و تیره و تاریك آغشته شده باشند، خطر فریب خوردنهای پیاپی و قربانی ی ناسنجیده رفتار کردن و اسارت ممتد ما، بسیار زیاد می باشد و حتّا خیلی دشوار می توان به « گفت — و — شنود بار آور و نتیجه بخش » انگیخته شد. پیش شرط هر گونه « هماندیشی و همآزمایی و همدردی » از بهر گلاویز شدن با مسائل میهنی و جهانی اینست که ما در آغاز بکوشیم به روشنگری ی کلمات و واژه ها و مفاهیمی رو آوریم که می خواهیم سنگبنای « باهمستان » خود را به کمك آنها بیافرینیم و استوار نگه داریم.

در اجتماع تحصیل کرده گان ما — مهم نیست چه گرایش عقیدتی داشته باشند — هنوز که هنوز است معلوم و مشخّص نیست که مفاهیمی به نام « خدا و دین و آزادی و دمکراسی و پیشرفت و دادگری و حقوق و قانون اساسی و حکومت و دولت » از چه چیزهایی سخن می گویند و ما چه « برداشت و فهمی » از آنها داریم و آنها چه نقش فونکسیونالیستی و متعیّن کننده ای می توانند در انسجام مناسبات اجتماعی ایفا کنند. ما خیلی ساده و بدون مسئولیّت فکری و عاقبت اندیشی به کاربست چنان مفاهیمی مشغولیم حال چه در صف آرایی فکری با یکدیگر، چه در سنجشگری ی رفتار و آرا آنانی که بر سرنوشت اجتماع، حاکم می باشند. ما پیش و بیش از هر چیز به این محتاجیم که « تعاریف فردی ی » خود را از مفاهیم با برهانی ژرف و مستدل بر زبان برانیم و رفتار و منش و گفتار و تصمیمها و موضعگیریهای خود را در سمت و سوی مفاهیمی اجرا کنیم که از لحاظ فکری در باره ی آنها اندیشیده و از تار — و — پودشان، آگاهی درخور داریم. بدون تعاریف فردی از مفاهیم عام نمی توان به « هماندیشی » انگیخته شد؛ زیرا اگر از بسیاری مدّعیان کاربست واژه گان عام بخواهیم که منظور فردی ی خود را از مفاهیمی که به کار می برند، با دلیری و استدلال مجاب کننده بر زبان برانند، بلافاصله می بینیم که هیچ توضیح شفّاف و گویا و روشنی از مفاهیم و واژگان کاربردی ندارند؛ بلکه فقط



جمله ها و واژه هایی را بر زبان می رانند بدون آنکه از معنای دقیق و ژرف و متفاوت آنها مطّلع باشند.

مسائل اجتماعی و کشور داری در ایرانزمین باعث شده اند که ما پیوسته با « دل پیچه های آزارنده و صرعهای گاه به گاه در دامنه های مختلف » دست و پا بزنیم. کمتر کسانی بر آن بوده اند که به چنین حالتهایی دقیق شوند و علل آنها را « ژرفکاوی » کنند. مشکل ما در بروز « دل پیچه های » سرسام آور از این جا نشات می گیرد که هیچ « ایده ای » را نمی توانیم بگواریم خواه ایده ها از خاك روان و فرهنگ بیگانه گان ریشه گرفته باشند خواه از زمین روان و فرهنگ خودمان برخاسته باشند. ما در باره ی بسیاری از مفاهیم، لنترانی می کنیم؛ ولی نمی توانیم و نمی کوشیم در باره ی مفاهیم با مغز و بر شالوده ی تجربیّات فردی و فرهنگی ی اجتماع « بیندیشیم و بفلسفیم ». مسئله ی کشور داری و وظایف و تکالیف کشور داران این نیست که سراسر هستی و نیستی ی یك ملّت را به سمتها و سوهایی سوق دهند که عقاید و مذهب و دین و ایدئولوژیشان تعیین می کند؛ بلکه تکالیف کشور داران بایستی حول و حوش مسائلی بچرخد که به « زندگی ی » انسانها و شیوه های رویارویی با مشکلات برآمده از مناسبات آنها مربوط می شود. ما تا زمانی که نتوانیم « ایده ی » کشور داری را بفهمیم، بی شك، در تلاش برای واقعیّت پذیری ی آن نیز موفّق نخواهیم شد.

۴۹- سیخونکهای شناخت.

شناخت، یك پروسه است که با نخستین تلنگر و افتادن سنگریزه ی پرسشی سیخونکی در وجود ما آغاز می شود. کسانی که تا کنون با « پرسشی » روبرو نشده اند که تمام « آموخته ها و آگاهیها و محفوظات و خرخوانیهای » آنها را به چالش فراخوانده باشد، هنوز به آغازگاه شناخت نیز نرسیده اند؛ چه رسد به اینکه بخواهند در زمینه ای خاصّ یا عام، حرفی برای گفتن داشته باشند. انسانی که « پرسش در وجودش می افتد و تمام روح و مغزش را به خارش و بی قراری می افکند »، انسانیست که بایستی در آغاز به « خانه تکانی و لایروبی سراسر چیزهایی بکوشد که ذهنیّت او را پی ریخته اند ». بدون گسستن



گام به گام از آنچه که ذهنیّت ما را تا پیش از « پرسش انگیزشی » قالب بندی کرده است، نمی توان انسانی « جوینده و کاونده و پرسنده » از آب درآمد. تك، تك ما بایستی یاد بگیریم از خود بپرسیم که « محتویّات ذهن مرا »، چه چیزهایی تشکیل می دهند؟. آیا آنچه را که من بر شالوده اش می زییم و رفتار می کنم و سخن می گویم، « محصول تجربیّات بی واسطه و اندیشیدنهای فردی ی خودم » هستند یا اینکه تزریقاتی می باشند که استعداد مرا برای بروز خود به کار گرفته اند؟. آیا من هستم که « اندیشه هایم » را می زییم یا اینکه چیزهایی تلقینی و تحمیلی و تزریقی و اماله ای هستند که مرا بشکه ی انبار خود کرده اند؟. انسان جوینده، هیچگاه به چیزی بازنمی ماند؛ زیرا در روند جوینده گی درمی یابد که هیچ چیزی، آخرین و نهایی ترین و کمال نیست.

مسئله ی « کمال »، یك مسئله ی پویا و گردشی می باشد؛ نه رسیدن به مقصد و مکانی خاصّ. زندگی در جایی توقّف نمی کند که انسان در توقفگاهش بخواهد به کمال خود برسد. زندگی، یك پروسه ی « زایشی و دگرگشتی و باز زایی و دگرسانی و نامکرّر » می باشد. بدترین چاله هایی که انسانها در آنها اتراق می کنند و ماندگار می شوند، چاههای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی می باشند. بیرون آمدن از چنین چاههای پر پیچ و خم و تاریك و مه آلود به نیرویی مشتاق و جوینده و پرسنده و کاونده و دلیر منوط می باشد که کمتر کسانی حاضرند به چنین « ماجرا جویی » تن در دهند. ماندن در چاههای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و سپس توصیف و بزك کردن و دفاع از آنها، هیچگاه نشانگر « کسب شناخت و دانش ورزی » نیست. تا امروز، سهم ما در دانش بشری، هیچ است و آنچه نیز بوده از تلاشهای بسیار قلیل بزرگان دلیر و فرهنگیده ی ما در گذشته می باشد که حتّا اندیشه ها و محصولات فکری ی آنها در میهنمان نیز متروك و مسکوت گذاشته شده اند. ما قرنهاست که در « چاههای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی، خانه نشین و متولّی ی قبرستان اعتقادات نعش شده ی خود هستیم ». به همین دلیل است که به جایی نیز نمی رسیم و دور خود فقط می چرخیم.

۵۰- فیلسوف و فلسفیدن

()______________________()

فلسفه هرگز به معنای فارغ التّحصیل شدن از دانشگاههایی مشخّص در گوشه ای از جهان نیست. فلسفه همینطور به مدرّس ایده ها و افکار متفکّران و فیلسوفان و محفظه ی علّامه گی شدن نیست. به توضیح و تشریح و تاویل و تبلیغ ایدئولوژی و مذهب و دین کتابی و مرام و مسلك و نظریّه ای آکادمیکی نیز نیست. فلسفه، هیچگاه در سنگر تدافعی و دژ تسخیر ناپذیر عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و خشکمغزی وا نمی ماند. فلسفه، باز خوری و بازگویی اندیشه های متفکّران و فیلسوفان بیگانه نیز نیست؛ بلکه فلسفه، شعله ور کردن هیزم تجربیّات و جانشیفته گیهای فردی در بستر تاریخ تجربیّات فرهنگی و زبان مردم خود می باشد. فلسفیدن، زاییدن افکار و ایده هاییست که حاصل جوینده گیها و اندیشیدنها و کنکاوییها و دردمندیهای انسانی پرسشگر و شك ورز می باشد. فیلسوف به آنانی باید گفت که « فروزه های مادری و پدری » دارند و زهدانی زاینده ی اندیشه های نو به نو. فیلسوف اصیل، فراسوی چارچوبهای اقتدار خواهی و حاکمیّت خواهی ی سیاسی و سودخواهیهای نجومی می اندیشد. او « جهان اندیشی، وطن گستر است و میهندوستی، جهان آرا ». آنانی که در قالبهای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و عقیدتی و نظریّه ای وامی مانند و فقط به « بسط و قبض عقاید خود » کوشا هستند، در هر کجای جهان پهناور نیز که باشند، هرگز شایسته ی نام فیلسوف نیستند؛ زیرا هچ ایده و فکری از خود ندارند.

بارها نوشته ام و بارها نیز هر آنچه را که نوشته ام، فهمیده نشده است. نظر دادن و سنجشگری ی دیدگاههای دیگران به معنای آنست که ما زحمت می کشیم حرفهای دیگران را با جان و دل بشنویم و بفهمیم و سپس تجربیّات خود را در برابر نظرات دیگران بگذاریم تا هم بر ذهنیّت دیگری تاثیر گذاریم هم ما از او، چیزی بیاموزیم. تفکّر با افتادن در دست اندازهای مسائل بدیهی و پیش پا افتاده است که آغاز می شود. ناگهان، زیر پای آدم، خالی می شود و با شدّت تمام به زمین مسئله ای کاملا پیش پا افتاده در می غلتیم. ناگهان مسئله ای پیچ و خم پیدا می کند. ناگهان هر چیزی که هر روز، طبیعی و یکسان و عادی جلوه می کرد، به یکباره هیولا و رعب آور و هزار چهره می شود. انسان در تفکّر با موانع سیخونکی و قلقلکی روبرو می شود. گریز از تفکّر به راحت الحلقومی ما می انجامد. ما دوست داریم که در جایی چمپاتمه بزنیم و هر نوشته



ای را که در دست گرفتیم، درست مثل سخن گفتن عامیانه به خواندن و فهمیدن آن راه یابیم. ما از متونی که در کلمات و جملات آغازینشان، پیچ و تاب و زحمت دو و سه و چندین بار خواندن دارند، پشت می کنیم. درست با پشت کردنها و ندانمکاریهاست که ذهنیّت ما به « بلعیدن کوه پشمك ژورنالیسم و پاورقی خوانی » گرایش پیدا می کند و محبوس و معتاد آن می شود.

ما نمی خواهیم به خود بقبولانیم و زحمت بدهیم که چیزی را بایستی درست جویید و گوارید و گذاشت که جذب تمام وجودمان شود. ما دوست داریم هر چیزی را بدون لختی زحمت و فشار به مغز و صرف وقت بفهمیم و دریابیم. ما می خواهیم در هر مکان و فضا و زمانی که هستیم، از شکیبا بودن و تمرکز و تلاش برای فهمیدن مطلبی بگریزیم. ما می خواهیم همزمان با مطالعه ی متنی، چیزی نیز در گوشهایمان، زیریق و زاراق کند و دهانمان نیز از جویدن و بلعاندن غافل نماند و چشمانمان نیز از سیر و سیاحت اطراف، دور نیفتند. ما هنوز که هنوز است هنر خواندن مطلبی را نداریم که مایه ای از فکر و ایده ای نو در آن هست. ما عادتخواره شده ایم. با برچسبهای « ثقیل / پیچیده / سخت / و نامانوس و امثالهم » بر افکار و ایده های مایه دار می خواهیم کلاهی به گشادی ی کره زمین بر سر خود و دیگران بگذاریم و از مشغول کردن ذهن و روان خود در کلنجار رفتن برای فهمیدن مطلبی، دائم فرار کنیم و با فرار کردنهاست که ذهنیّت و شعورمان، آبکی و خوش خیال و ابزار شده است برای حکّامی که سالهاست، « گیوتین » را بر گردن ما ملّت، تثبیت کرده اند و لختی از خونریزی واپس نمی افتند.

۵۱- ستیغ کوه و دامنه ی کوه.

اساسا فرق هست بین « اندیشه های زرتشت » و زرتشتیگری. زرتشت اندیشنده ی گاتها همانا چکاد فرهنگ ایرانی می باشد؛ نه تمامیّت فرهنگ ایرانی. کجا خوانده اید یا شنیده اید یا دیده اید که چکاد یك کوه سر به فلك کشیده را تمامیّت آن کوه بشمارند. بحث فرهنگ ایرانی، هرگز به زرتشتیگری مختوم و میخکوب و متمرکز نمی شود؛ بلکه پروسه ی سنجشگری ی فرهنگ ایرانی از عصر اساطیری تا همین امروز در تمام لایه ها و زیرلایه های



درهمتافته ی آن به معنای تلاش برای ایجاد امکانهای نو زایی و نو اندیشی و همچنین « رستاخیز اندیشه های گاتایی زرتشت » می باشد؛ نه بسط و حاکمیّت مجدّد دادن به آتوریته خواهی موبدان و دبیران. بنابر این، فرهنگ ایرانی را اگر دلیر و رادمنش و گشوده فکر می باشیم، بایستی فعلا لاشه ی پاره – پاره شده اش را از لابلای تحریفات و تقلیبات و واژگونه گوییها و تصنّعات اماله ای گرد آوری کنیم تا ببینیم جنازه ای که نامش « فرهنگ ایرانی » می باشد، شکل و شمایلش چگونه بوده است، آنگاه از پس شناخت و سنجشگری و شاید هم برای همیشه و ابد به خاك سپاری ی آن، همّت آکادمیکی کنیم!.

۵۲- حقیقت جویشی.

در هیچ کجای جهان، «حقیقت » از دانشگاهها بیرون نیامده است. اینکه حقیقت را می توان در دانشگاهها با روشهای شابلونی — قالبی کشف کرد، حکایت از این می کند که بسیاری هنوز متوجّه نیستند که نقش « سیاستگذاریها و سیاستگردانیهای زمامداران هر کشوری » در جهان امروز چیست و چگونه کاربرد اجتماعی / داخلی و منطقه ای و جهانی دارند. در ایران ما، انواع و اقسام دانشگاهها هست. اگر دانشگاههای تجربی و مهندسی و ریاضی و به طور کلّی علوم دقیقه را به کناری بگذاریم، آیا کسی / کسانی می توانند برای من، مثالی بیاورند که نشان دهد در دانشگاههای علوم انسانی، یك استادی پیدا شده که با دلاوری به سنجشگری مثلا « اسلام » رو آورده باشد و جانش نیز مصون از هر آزاری بماند و حقّ و حقوقش نیز پایمال نشود و کتابش نیز در تیراژ چشمگیری منتشر شده باشد. آیا می توانید؟. لطفا مثال بیاورید. بیایید اندکی منصف باشیم و بگوییم که اساتید داخل ایران، شاهرگشان زیر شمشیر برّان اسلام و اقتدار فقاهتی می باشد. بسیار خوب. در میان اساتید اهل فنّ که شما می شناسید و در کشورهای بیگانه از آمریکا گرفته تا اروپا مقیم می باشند، آیا شخصی را می شناسید که با دلیری به نوشتن و صف آرایی صریح با اسلام رو آورده باشد و پست دانشگاهی خود را همچنان داشته باشد؟. نام ببرید لطفا. حقیقت هیچگاه در دانشگاهها، کشف نشد. هیچ دانشکده ی ادبیّاتی، شاعرانی مثل « فردوسی و خیّام و عطّار و مولوی و سنائی و حافظ و عبید و امثالهم،

تربیت نکرد ». از هیچ دانشکده ی فلسفه، حقیقت اندیشیدن و ایده آفرینی، زاییده نشد. برعکس، طیف دانشگاهی، همواره دنباله رو و توجیه گر سیاستهای حاکم بر کشورها بوده اند. در کشورهایی نیز که متفکّرانی بوده اند و بی شك هنوز هستند که می خواهند رادمنشی ی خویش را پاس بدارند و در زبانی و روشی سخن بگویند و بزیبند که بی واسطه می باشد ، مطمئن باشید که بی سر و صدا، چنان متفکّران و بزرگان را کنار گذاشته اند حتّا در دمکرات ترین کشورهای جهان. علّتش نیز مثل روز روشن است. تا زمانی که انسانهای آتوریته خواه و روش اماله ای بر اریکه ی دانشگاهها در کنار حُکّام سیاسی، سلطان، سلطانی می کنند، هیچ حقیقتی کشف نخواهد شد؛ سوای حقیقتی که توجیه گر سلطان، سلطانی و آتوریته ی حُکّام باشد. توّهم اینکه حقیقت را می توان در دانشگاهها پیدا کرد، توهّم شیرینیست در کام جاه طلبان آتوریته خواه؛ نه در کام جوینده گان و پژوهشگران و پرسشگران حقیقت. با فارغ التّحصیل شدن کسانی در هر رشته ای دانشگاهی نمی توان ادّعا کرد که اشخاص، متفکّر و ایده آفرین نیز خواهند شد. دانش آموزی؛ سوای دانش ورزی می باشد.

روزی که آتوریته ها و روشدانهای آکادمیکی بر وجدان پژوهشی و اندیشه ورزی ی انسانهای باختری، حاکم مطلق بودند، « امثال جیوردانو برونوها » را در بیرون دانشگاهها به آتش می کشیدند و « گالیله ها » را به توبه ی نصوح محکوم می کردند. روزی که « شاعران جیك و بُك دان سُخن » به مدّاحی سلطان محمود غزنوی مشغول بودند، « فردوسیها » در کنج تنهایی و رنج توصیف ناپذیر خود از جیب مبارك خویش، مایه می گذاشتند و به سرودن تراژدیهای ملّت لت و پار شده ی ایرانی مشغول می بودند. روزی که دهها بی لیاقت مشق نویس، ادیب و مشاور سلاطین بی فرّ بودند، « ناصر خسروها »، آواره ی یمگان شدند. روزی که « ایرج میرزاها و میرزاده عشقیها »، ندای آزادی را در می افکندند، « تحصیل کرده گان دانشگاههای فرنگ » به ساختن احزاب مزدوری و جاسوسی برای ترویج ایدئولوژی مارکسیسم، مشغول بودند. روزی که لبهای نغمه خوان آزادی و آزاد اندیشی ی « فرّخی یزدی » را می دوختند، اساتید فاضل و اهل فنّ با تامّلاتی « روشمند و پیمانبسته ای » در حال غور و تفحّص عالمانه در کشف « واو معدوله و ادات تشبیه و صفت و موصوف »



در دیوان شاعران ایرانی بودند. روزی که پیکر نحیف « کسروی »،- این راد مردترین فرزانه ی ایرانی- را در بیداد سرا با چاقو و کارد، تکه و پاره می کردند، آتوریته داران و استادان فاضل و همه چیزدان در دانشگاههای بی دانش، مشغول بحثهای بسیار عمیق و سرشار از ایده های کهکشان سوز « حشو قبیح و حشو زائد و اضافه ی تشبیهی و اضافه ی اقترانی » بودند. روزی که « مصدّقها » را خانه نشین می کردند، تحصیل کرده گان دانشگاههای فرنگ، پای قراردادهای حقارت آمیز کنسرسیوم را امضاء می کردند. روزی که اجتماع ما هنوز هیچ اساتید تحشیه نویس و تعلیق آویزان کن به متون ادبیّات فارسی نداشت، پسر آشپز باشیها (= امیر کبیر) بود که در فکر مام وطن می بود و هنر کشور داری را در هیچ دانشگاهی نیز نیاموخته بود و صدها مثال اینگونه. آیا باز بنویسم یا همین اندازه کافیست؟. آری!. حقیقت، هیچگاه در دانشگاهها کشف نخواهد شد؛ مگر اینکه دانشگاه بر شالوده ی آنتی آتوریته و آنتی روشهای غالبی پی ریزی شده باشد. آنگاه شاید بتوان امیدوار بود که خردلی حقیقت را بتوان در دانشگاهها، کشف کرد و نه فقط در لابلای ویرانه ها و خرابه ها و مخروبه ها و درّه ها و سیاهچالهای تبعیدی و متروك. اجتماع ما ایرانیان — مهم نیست کجا مقیم باشیم — مملوّ از دانش آموخته ها می باشد با انواع و اقسام تیتلهای دهن پُر کن دانشگاهی؛ ولی در میان اینهمه سیاه لشگر آکادمیکرها نمی توان یك متفکّر درجه صدم پیدا کرد که خردلی اندیشه و ایده از خودش داشته باشد.

۵۳- فیلسوف انگیزنده.

Es ist viel leichter, in dem Werke eines großen Geistes die Fehler und Irrtümmer nachzuweisen als von dem Werte desselben eine deutliche und vollständige Entwickelung zu geben. Denn die Fehler



sind ein Einzelnes und Endliches, das sich daher vollkommen überblicken lässt.

[= خطا یابی و عیبجویی در آثار [= و افکار و ایده های] متفکّری بزرگ به مراتب آسان تر از آن است که انسان بکوشد همان آثار [= ایده ها و افکار و نو یافته ها] را در پروسه ای تکمیلی به زبانی گویا و سلیس باز اندیشی کند. علّتش نیز آنست که خطاها، تك تك هستند و محدود و خیلی سریع به چشم می خورند و می توان بلافاصله، آنها را کشف کرد [و به رخ دیگری کشید.]

– « آرتور شوپنهائور » / مجموعه ی آثار / متن آلمانی (جلد نخست / ص. ۵۶۱) / نشر دانش / دارمشتات / ۱۹۶۸

زنده یاد « منوچهر جمالی »، از جنس جنّ و پری نبود. منبر و دانشگاه و دانشکده و حوزه و خانقاه و مسجد و کبیسه و کنیه و حزب و سازمان نداشت. او، رسول هیچ قادر جبّار و قهّاری نبود. مبلّغ و مروّج هیچ نصّی نبود. معلّم و مدرّس هیچ حقیقت آکبندی نیز نبود. او، زمینی ترین متفکّر و فیلسوفی بود که سالها با لبهایی خندان و اراده ای ستودنی به بذر افشانی ی ایده ها و افکار خویش در شوره زار مشرق زمین و بویژه ایرانزمین، با گشوده فکری و رادمنشی و پهلوان منشی ی بی همتا، کوشا بود. او آوازه خوان و مطرب ایده ها و افکار انگیزشی — اهریمنی ی خودش می بود که با سرود زندگی در زیر پنجره ی مالکان هر حقیقتی از فراکائناتی اش گرفته تا آکادمیکی اش بر می گذشت و دلشاد می خواند که «... در پشت دیوار خانه ی حقیقت ماسیده ی تو، همه ی جهان است. گامی بیرون خانه بگذار و ..... »

هر مادری می تواند فرزندان متفاوتی بزاید و زیبایی زایش نیز در نامتعارف زایی و متفاوت زایی فرزندان می باشد که زندگی را زیبا و جذّاب می کند. « کانت »، شاگردان زیادی داشت که هر کدام راه خود را رفتند. زنده یاد « جمالی » نیز، شاگردان بسیار زیادی در سراسر جهان دارد و بی شك در آینده نیز خواهد داشت. من، یکی از انگیخته شدگان افکار و ایده های او هستم که روش و راه و کاراکتر خاصّ خودم را دارم و مسئول سخنها و

رفتارهایی می باشم که از خودم بروز می دهم. من همینم که پدیدار شده ام. حاضر نیز نیستم برای خوشایند احدی؛ گیرم که حاکم و مالك مطلق کائنات باشد، سخنی بر زبان برانم یا خوشایند احدی، رفتار و زندگی کنم و بیندیشم. من حاضر نیستم اگر پنج میلیارد صفر دیگر در کنار پنج میلیارد و اندی جمعیّت کره زمین گذاشته شود و بگویند که چنان رقم مجهولی به فلان چیز، ایمان محض دارند، در برابر چنان ادّعایی تسلیم شوم و کور کورانه چیزی را بپذیرم. نه تنها من که هر کسی حقّ دارد در « آتوریته خواهی و روش شناسی ی آکادمیکرها » شك کند و راه فردی ی خودش را بیافریند. جُست —و— جوی حقیقت، مالك پذیر نیست و قیّم نیز نمی خواهد و اتوبان آکبند و صراط المستقیمی و قالب بندی شده ای نیز به نام « دانشگاه » ندارد.

زنده یاد « جمالی » از آغاز آشنایی من (در سال ۱۹۷۸ در دکّه ای مخروبه و مملوّ از کتابهای نایاب) با افکار و ایده هایش تا همین امروز، فقط مرا به « گسستن از تمام قید و بندهای فکری و آتوریته ای و امثالهم و سپس، کاویدن و اندیشیدن و پرسشگری با مغز خودم » انگیخته است و هیچگاه نه ادّعای « معلّمی و استادی » داشت؛ نه ادّعای « بحر العلومی » داشت. نه ادّعای آتوریته خواهی داشت. نه ادّعای فنّ دانی و روش شناسی داشت. نه ادّعای حکومتگری و پُست و مقامخواهی داشت. نه ادّعای راهشناسی و چم و خم شناسی زندگی داشت. نه ادّعای ایده آل سازی ی جهان و حکومترانی داشت. نه ادّعای مطلق حقّگویی و خدشه ناپذیری و سنجش ناپذیری ی افکار و ایده هایش را داشت. نه هیچگاه چهره ای عبوس و تحکّمی داشت. نه هیچگاه از بازاندیشی ی افکار و ایده هایش، واماند. او یك، انگیزنده و متفکّری بسیار ژرفاندیش با افکار و ایده هایی آتشفشانی و زندگی بخش می باشد که جان هر جوینده ی دلیری را به زایش فردیّت خود و رقص پر شور حال در آفرینش افکار و ایده های فردی می انگیزاند بدون آنکه بر ذهنیّت و روان احدی از انسانها بخواهد یا بتواند، حکومت کند و ذهنیّت آنها را متعیّن و قالب بندی و رقم بزند. زنده یاد « منوچهر جمالی »، یك اهریمن انگیزنده می باشد که در نابهنگامهای آذرخشی، هر سرگردانی را که کتابی یا پاره اندیشه ای از او را ببیند و بخواند به تفکّر و آفرینش راه فردی ی خود، امیدوار و کوشا و آواز خوان می کند.



کسانی که می خواهند در برابر ایده ها و افکار دیگری، صف آرایی فکری کنند، بایسته و شایسته است چند نکته ی کلیدی را در مدّ نظر داشته باشند. من خودم به شخصه می کوشم پیش از آنکه به دام « قضاوتها و پیشداوریها و حبّ و بغضهای عقیدتی » درغلتم، بدون هیچ هراسی یکراست به سراغ آثار متفکّر و فیلسوف و نویسنده و شاعر بروم و هر گونه، واسطه ای را واپس بزنم و تمام آنچه را که منتشر کرده است با جان و دل از آغاز تا پایان، بارها و بارها بخوانم. بالطّبع اگر متفکّری یا نویسنده ای شمار زیادی آثار از خودش منتشر کرده باشد، سعی می کنم زبده ترین و اساسی ترین آثارش را حتما بخوانم و بفهمم و دریابم و بگوارم. پس از آنکه مطمئن شدم که من تا چه اندازه ای به فهم آرا و ایده های متفکّر راه یافته ام، دریافته های خودم را با دریافته های دیگران مقایسه می کنم و به سبك و سنگین کردن فهمیده هایم می پردازم. می کوشم نقطه هایی را که من متوجّه نشده ام و دیگران بر آنها انگشت گذاشته اند، مکرّر در باره شان بیندیشم یا نکته هایی را که من فهمیده ام و دیگران به خطا رفته اند، خوب و عمیق در باره شان کنکاوی کنم. سپس تلاش می کنم که در باره ی چم و خم زندگی و بیوگرافی و تاریخ عصر و مردم و فرهنگ متفکّر نیز، مطالعاتی وسیع کنم. آنگاه می روم سراغ آثار نامدارترین شاگردان و سنجشگران متفکّر فرضی. بعد از آنکه مطمئن شدم که چشم اندازی تقریبا رضایت بخش از ایده ها و افکار متفکّر فرضی به دست آورده ام، سعی می کنم یك بار دیگر، آثار متفکّر فرضی را با دقّتی ژرف بخوانم و بفهمم و سپس فهمیده های خودم را در کلمات و جمله های فردی، عبارت بندی کنم. آنگاه می کوشم که بُنمایه های تجربیّات بی واسطه و نگرشهای فکری و سنجشگریهای خودم را در برابر آرا و ایده های متفکّر فرضی بگذارم و نه تنها از او انگیخته به فراتر کاویدن شویم؛ بلکه در بازگستری و غنا بخشیدن به مایه های فکری ی خودم، همّت و پشتکار خستگی ناپذیر داشته باشم.

آثار زنده یاد « منوچهر جمالی »، بسیار زیاد می باشند و گستره ای که او می کاوید و در باره اش می اندیشید، خیلی بدیع و ناشناخته است و طبیعتا یافته ها و اندیشه ها و دیدگاههای جوینده ی گستره ی فرهنگ ایران در معنای وسیعش؛ بویژه در عصر اساطیری نمی تواند خالی از خطاها و کژبینیها و غلوّ گوییها و چه بسا بی ربط گوییها نباشد. من مایه های فکری و

کهکشان شگفتارها

()______________________()

مغزه ی اصیل تفکّرات « جمالی » را (همینطور بسیاری دیگر از فیلسوفان جهان را) به سان تخمه هایی بار آور اخذ کردم و در زمین روان خودم کاشته ام و تلاش دارم که که آنها را در زبان فردی بپروانم و ببالانم. بسیاری از کسانی که آثار او را می خوانند، در همان پاراگرافهای آغازین از ادامه ی خواندن منصرف می شوند. این به معنای پیچیده گی مطالب زنده یاد « جمالی » نیست؛ بلکه گسست هزاره ای ایرانی از تجربیّات مایه ای فرهنگ مردمش می باشد که برایش بیگانه می نمایند.

زنده یاد « منوچهر جمالی »، طبعا انسانی بود که مطلبی را از ابعاد مختلف، مکرّر بازمی گفت. از یك نظر خوبست؛ زیرا آنانی که در قدم اول، متوجّه گفتارهای او نمی شوند، احتمال آن هست که در گامهای بعدی، تا اندازه ای یا کلّا بفهمند که او چه می خواهد بگوید. از نظر دیگر، کسل کننده و اعصاب خورد کن می باشد؛ زیرا انسان را از تعمّق کردن در باره ی اصل ایده، منحرف و جزئیات را بر سر آدم، آوار می کند. برای من، او انسانی شایسته ی آفرینگویی می باشد؛ زیرا در مقام متفکّری جسور و جوینده و کنجکاو و ایده آفرین، بسیاری چیزها به من، آموزانده است. طبیعتا بسیاری اشخاص دیگر نیز هستند که از نگرشها و افکار و پژوهشهای او آموخته اند؛ ولی ما نبایستی به افکار و ایده های هیچ فیلسوف و متفکّری بازمانیم. اصل اینست که ما از روش اندیشیدن دیگران به روش اندیشیدن فردی انگیخته شویم و به کند و کاو در باره ی معضلاتی برویم که متفکّران با آنها گلاویز شده اند و در ژرفنگری و کنجکاوی و تیزبینی بتوانیم نقایص و نادیده گیریها و پرتگوییها و ساده اندیشیها و مختصرگوییهای آنان را برسنجیم و فراتر باز اندیشیم.

من تا کنون ندیده ام که کسی / کسانی رادمنشانه بدون غرض و مرض و پیشداوری، آن دلیری را داشته باشند که به سنجشگری و بازشکافی ی بار آور آثار زنده یاد « جمالی »؛ آنهم در مغزه و گوهر اهرمهای فکری اش؛ نه شاخ و برگهای بسیار وسیع و انبوه حواشیهای افکارش رو بیاورند. نادیده گرفتن و در قرنطینه گذاشتن و ایزوله کردن و اهمیّت ندادن هرگز به معنای صف آرایی فکری و انگیخته شدن و سنجشگری ی آرا متفکّر نیست. اینکه زنده یاد « جمالی » تلاش داشت با تته – پته گوییهای خود در باره ی تاریخ



و فرهنگ ایرانزمین به ما چیزهایی را تفهیم کند، شایان شنیدن می باشد؛ گیرم که نطراتش در ابعادی از آنچه می گوید و می پژوهد و می اندیشد با نظرات و تجربیّات و افکار هیچکس نخوانند و به شدّت نیز در تضاد باشند. ما بایستی بر آن باشیم که حقیقت را کشف کنیم آنهم در زاویه ی تلاقی ی دیدگاهها و چشم اندازها و نگرشها و سنجشگریها و تامّلات و جوینده گیهای ممتد و مختلف. ما می توانیم در مقام انسانهایی جوینده به سنجشگری ی محصول تفکّرات و پژوهشها و دیدگاهها و نظریّه های « جمالی » با سختسری و نکته سنجی بکوشیم بدون آنکه بخواهیم چیزی را از قبل، باطل و پوچ بدانیم یا صد در صد صحیح و معتبر. اصل آنست که ما چه چیزی می توانیم از یك متفکّر و افکارش بیاموزیم؛ نه اینکه تا چه اندازه، متفکّر به صحت و سقم آنچه اندیشیده است، باور و یقین داشته. ما خودمان را همواره به نام شاگرد و پرسنده و شکّاك و اندیشنده ببینیم؛ نه گلادیاتورهای میدان جنگ برای حرف / عقیده / دین / مرام / ایدئولوژی ی خود را به کرسی نشاندن. البته بحث در باره ی افکار و ایده های زنده یاد « جمالی » از نظر من، کاملا باز است. خود من نیز تا جایی که در امکانهای فکری ام باشد، می توانم در تفهیم و توضیح گرهگاههای فکری و نظری ی او، انسانی راهنما باشم. ولی سنجشگری ی آثار و اندیشه های او، مقوله ایست جداگانه که خود به خود به زمان نیاز دارد تا انسان بتواند با آرامش خاطر از فضای فکری ی متفکّر خارج شود و افکار او را بی واسطه ارزیابی کند. شاگردان جوینده و با فکر هستند که بایستی هنر سرند کردن را بدانند. فقط بایستی حوصله دار بود و جوینده و پرسنده و سنجشگر .

۵۴- در معنای مهر.

مهر به معنای قربان – صدقه رفتن جنایتکاران نیست. به معنای ماچهای آبدار گرفتن از قصّابان خونریز و قدرتپرست نیز نیست. به معنای بخشیدن و عفو کردن خشك و خالی نیز نیست. مهر در آغاز بر شالوده ی زایشی بودن زندگی و حقّانیّت مطلق آن به کیفرداد آنانی رو می آورد که به آزردن و نیست و نابود کردن زندگی و جان، حکم داده و مجری و توجیه گر جنایت شده اند. مهر، پس از دربند کردن و محاکمه و کیفرداد مجرم است که مسئله ی



« بخشیدن » را سر لوحه ی داوریهای خود می شمارد. عکس قضیه هرگز اتّفاق نخواهد افتاد و مهر ورزی نیز نیست. من نمی توانم بیایم به آنانی که فقط خونریزیها و غارتگریها و ویرانیها و آزارها و ستمها کرده اند با لبخندی شادی بخش، دست در گردن آنها بیندازم و خاك پایشان را به نام « مهر ورزی » ببوسم و تشویق نامه نیز برایشان صادر کنم و در هر کوی و برزنی از رفتارها و جنایتهای وحشتناك آنها تجلیل کنم. نه هیچگاه!. من مهر را هرگز در این معنا نمی فهم و چنین برداشتی از مهر؛ یعنی نفهمیدن بُنمایه ی فرهنگ ایرانی. ایرانی، نگهبان جان و زندگی هست؛ ولی از کیفرداد جنایتکاران و تبهکاران زندگی و جان، هیچگاه واپس نخواهد نشست؛ زیرا ضدّ پرنسیپهای گوهری اش می باشد و کیفر داد جنایتکاران هرگز به معنای کُشتن و جانستانی از آنها نیست. عوضی برداشت نکنیم.

۵۵- کاربست خطا آمیز واژگان و مفاهیم.

بسیاری از اصطلاحات و ویژگفتاره ها هستند که فقط در بستر خاستگاه و تاریخشان، معنا دارند و گسترش دادن معنای آنها در دامنه های عوضی به معنای آگاهی نداشتن از معنای آنهاست. « فاشیسم »، معنا و تاریخ و ایده و ساختار و خاستگاه خاصّ خود را دارد. کسی که فاشیسم را در زمینه ی غیر معنایی اش به کار می برد؛ انسانیست مغرض که هدفمند به لکه دار کردن و تهمت زدن و شانتاژ دیگری رو می آورد تا زخمی را در وجود خود، التیام دهد که از منطق و استدلال دیگری در وجودش ایجاد شده است. نوار بهداشتی نیز همانطور که از نامش پیداست، چیزی بسیار مهم و طبّی می باشد و در جای خیلی حسّاس و درمانگری نیز گذاشته می شود. آیا چون طبّی هست، می توان آن را بر روی هر زخم و محلّی خونین گذاشت؟. آنانی که ادّعای « زباندانی و زبانفهمی » می کنند، لطف کنند و به ما زبان نفهمها تفهیم کنند که چگونه می توان از ظلمات لابیرنتی ی انبوه کلمات چیستانی، راهی به سوی خویشتن یافت؟. این چگونه زباندانی می باشد که هیچ گوش شنوایی برای فهمیدن عمق واژه ها در « تجربیّات بی واسطه و تلاش برای زاییده شدن » ندارد. نیك است به جای کاربست هزار بار جویده و توده ای (!) شده ی بسیاری از کلمات و



اصطلاحات عاریتی در فکر این باشیم که کشك نیندیشدنهای خود را در تغار مغز به در آمده از تنبلی و مدام با افتخار در حالت مفعول ماندن خود بسابیم تا محصولی که تولید می کنیم به مزه ی دستان و عطر وجود خودمان آمیخته باشد. با اصطلاحات بیگانه، هیچکس داماد تفکّر برای عروس وطن نخواهد شد.

۵۶- کنفرانس در بازار مسگران.

با تحریفها و تقلیبها و تشنّجهای گفتاری و مشق نویسی ی حوزوی و درهمریختن عبارتها و پاراگرافهای متون کلاسیك می توان به متلاشی کردن میراث کتبی ی فرهنگ و ممانعت کردن از بالنده گی ی ایده ها و افکار و سپس قلع و قمع کردن فیزیکی ی خویشاندیشان در تاریخ ایران و جهان مشغول شد. یك نگاه سرسری به تاریخ کشمکشهای فرهنگی در مغرب زمین؛ بویژه به کردارها و گفتارهای متولیّان و مبلّغان ادیان کتابی و نقشی که اصحاب کلیسا و ماموران پاپ و ایدئولوژی ی واتیکان در لت و پار کردن و چسب و وصله ای و پینه دوزی ی متون دلخواه و منفور خود داشته اند، کفایت می کند تا بتوان عمق فجایعی را دریافت و فهمید که مغرضان تحریفگر در حقّ انسانهای رادمنش و متفکّر مرتکب شده اند و همچنان می شوند.

ایرانیان برای پیکار گسترده در دامنه های فکری و پراکتیکی می توانند از هم امروز، از هر قوم و نژاد و ایل و تبار و قبیله و فرقه و مسلك و نگرشی که هستند، برای جدا کردن صفوف خود از صفوف خونریان و ضحّاکان حاکم و زورگو به پوشیدن لباسهای اصیل خود و رفتار و کردار بر شالوده ی آنچه که فرهنگ باهمستانشان می باشد رو آورند. بتخانه ها بسازند. آتشکده ها بر افرازند. آرایشهای دلخواه کنند. زنّار ببندند و بازوبند تهمتنی خویش را از روی لباس به تماشا گذارند. در خانه سازی، « دگر سان و دگر بودن خود » را آشکارا به نمایش بگذارند. در پایکوبی و دست افشانی و شادخواری و خوشی، لحظه ای غفلت نکنند. به هر چیزی که رنگ و بویی از عزاداری و گریه و ماتم و خیمه شب بازیهای شرایعی داشته باشد با پوزخند از ته دل، قهقهه بزنند. ایرانی بایستی دگرسان بودن خودش را با دلیری نشان دهد.



۵۷- علّامه بودن در بلاهت.

آنانی که در قلعه ی « اسلام »، بست نشین مادام العمر می باشند و تمام همّ و غم خود را صرف مراقبت و تفسیر و توجیه غُل و زنجیرهای اسارتی ی آن به سر می برند، افتخارشان اینست که برچسب و مدال « علّامه گی » را به خودشان آویخته دارند. هیچ کدام یك از مزوّران و ریاکاران اسلام تا امروز آن دلیری را نداشته است که در مسئله ی « انساندوستی و حقّانیّت زندگی ی دیگران و وجدان فردیشان »، کلامی بر خلاف « اوامر استبدادی ی الله » بر زبان براند و رادمنش و گستاخ به پای استدلالها و برهانهای خود بایستد. همه ی آنها به این می بالند که در « تعبّد بی استدلال » با الاه خود، اینهمانی ی رفتاری و گفتاری دارند.

۵۸- دروغهایی که انسان را راستمنش می کنند.

تجربه ی « دروغگویی به دیگران » می تواند تا مقطعی که به ترضیه ی سوائق و نیازها و خواستها و منفعتهای تك، تك ما مختوم می شود، بسیار توجیه پذیر نیز باشد. ولی از مقطعی که « دیگران به ما دروغ » می گویند، آزرده و سرخورده و غمگین و حسّ فریب و حقارت می کنیم و بلافاصله در می یابیم که « رادمنش و راستگوهر زیستن »، چقدر ارزشمند و زیباست و در نتیجه بایستی رادمنشی را از خودم آغاز کنم تا بدانم زخمی که من با دروغگویی به دیگران می زنم، در مقابلش می توانم زخم رنجهایی را از سوی دیگران تجربه کنم که با هیچ مرهمی، درمان پذیر نباشند. جامعه ای که افرادش با « دروغگوییهای متنوّع؛ ولو در قالب شوخی و جوك » باشند به آزردن یکدیگر مشغولند، افراد آن اجتماع، روی خوشی و شادمانی را نخواهند دید. آیا « کراهت چندش آور اقتدار و دوام حکومت فقاهتی » از نتایج و پیامد « دروغگوییهای ما ایرانیان در حقّ یکدیگر » ریشه نگرفته است؟. آیا زمان آن فرا نرسیده است که راستمنش شویم؟.

۵۹- آرزوها و ایده آلهایی که خواست مردم می شوند.



برآورده نشدن آرزوها و آرمانها و ایده آلهای آدمی به معنای پوچ بودن و بی ارزش بودن و محال بودن آنها نیست. هر آرزویی و آرمانی و ایده آلی در وجود آدمیان آنقدر ریشه ی عمیق می زند که نسل به نسل می تواند امتداد خود را در ذهنیّت و روان انسانها محفوظ کند تا روزی که برآورده شوند. در گذر زمان، آرزوها و آرمانهایی که روزی روزگاری می توانستند در دست حُکّام به ابزارهای فریب مردم و حاکمیّت و استیلا یافتن بر آنها مختوم شوند، رفته رفته، پوسته ی ابزار بودن خود را از دست می دهند و به « خواسته های آدمیان » تبدیل می شوند. آرزوها و آرمانهایی که در لباس خواسته های آدمی در آیند، آرزوها و ایده آلها و آرمانهایی می باشند که هزاره ها به نام آنها، مردم را فریب داده اند؛ ولی در واقعیّت کرداری و رفتاری به پایمال کردن و نادیده گرفتن آنها تقلّا شده است. انسانهای یك سرزمین با آرزوها و آرمانها و ایده آلهایشان می خواهند در رنگ آمیزی و اعتلا و خجسته گی ی باهمستان خود، نقشی پویا داشته باشند. ولی وقتی پروسه ی واقعیّت پذیری ی آرزوها و آرمانها و ایده آلها با موانع مغرضانه و فریبهای ممتد توام شوند، آنگاه است که مردم در آرزوها و آرمانها و ایده آلهای خود، سرچشمه ی خواسته های خود را می بینند و برای واقعیّت پذیری ی آنها، دم به دم، مُصر و سخت سر می شوند. هزاره هاست که مردم ایرانزمین را به نام آرمانها و ایده آلها و آرزوهایشان، فریب داده اند و آنها را به غارت و چپاول برده اند و قتل عام کرده اند و آزار و شکنجه داده اند و ویرانگری را برایشان به ارمغان آورده اند. به همین سبب، امروزه روز، لحظاتی فرا رسیده است که مردم ایرانزمین برآنند آرمانها و آرزوها و ایده آلهای خود را با گستاخی و دلیری، واقعیّت پذیر کنند؛ زیرا خواهنده ی آرزوها و آرمانها و ایده آلها (= مهر و داد و راستی و نگاهبانی از جان و زندگی) می باشند.

۶۵- بُنپارهای فرهنگ ایرانی و سنگبنای حزبهای کشور آرا.

فرهنگ یك کشور در دامنه هایی، آبشخورهای خود را دارند که کمتر به چشم می آیند و در معرض دید نیستند؛ زیرا فرهنگ، درختیست که ریشه هایش به سوی تاریکیها و ژرفاها گرایش دارد تا بتواند خود گسترده تر

و تنومندتر و پذیرنده تر و گشوده دامن تر شود. ریشه های فرهنگ ایرانی بر « مهر و داد و راستی و نگاهبانی از جان و زندگی »، پیچهایی بسیار قطور و استخوار تابیده اند که هر گرایش کشور داری و حزب و سازمان و موسسه و امثالهم بایستی بتواند با این ریشه ها، نهال حزب خود را پیوند بزند تا امکان بالنده گی در عرصه ی اجتماع و دامنه ی کشور داری را با موّفقیّت و پشتیبانی ی مردم به دست آورد. اینکه هر سازمان و حزب و گروه و گرایشی، کدامین اعتقادات و ایدئولوژیها و نظریّه ها و امثالهم را پدافند می کنند و مبلّغ و مبشّر آنها هستند، هیچ نقشی در پرنسیپ پذیرفتن و کوشش برای پیوند زدن خود به چنین ریشه هایی ندارد. اصل اینست که هر گرایشی بایستی با این پرنسیپها (= مهر و داد و راستی و نگاهبانی از جان و زندگی)، خود را عجین و همسرشت کند تا امیدی به دوام و بقاء و گزینش داشته باشد. فرهنگ ایرانزمین، هرگز، فرهنگ فرقه ای نیست که بُنپارهای آن را گروهی خاصّ یا سازمان و حزبی مشخّص بر آن باشند که با تشکیل حزبی سیاسی یا سهیم شدن در قدرت دولتی در واقعیّت پراکتیکی به اجرای چنان پرنسیپهایی کوشا باشند؛ بلکه بُنپارهای فرهنگ ایرانی (= مهر و داد و راستی و نگاهبانی از جان و زندگی)، خاکیست که نهال درختان احزاب و سازمانهای ناهمگون و مختلف میوه در شیارهای آن، کاشته و آبیاری می شوند. بنابر این، حزبها و سازمانها و ارگانها و دسته ها و گرایشهایی به فرمانروایی و سهیم شدن در تشکیل دولت برگزیده ی خرد جهان آرای ایرانیان، محقّ و مجاز می باشند که نهال اساسنامه و مرامنامه ی حزب خود را در خاك بُنپارهای فرهنگ ایرانی، بکارند. فراسوی چنین خاکی، هیچ حزب و سازمان و گروه و گرایشی، ریشه نخواهد گرفت و هرگز پایدار و با دوام نیز نخواهد ماند.

۶۱- ایده آل شدن کتمانگری.

ما برای پی ریزی ی باهمستانی شایسته ی زیستن به این محتاجیم که در آغاز از هر گونه رفتار و گفتار و اندیشه ای که « **کتمانگری** » را توجیه و تبرئه و تقدیس می کند با موضعی سنجشگر برگذریم تا بتوانیم یکدیگر را در آنچه که واقعا هستیم، بشناسیم و ارج گزاریم. زیستن در لایه های گوناگون



کتمانگری از وجود ما ایرانیان، انسانهایی لفظی و زبانباز ساخته است که به هیچ چیزی اعتقاد و ایمان مستدل نداریم؛ بلکه هر چیزی، ابزاری برای ترضیه منفعتها و سوائق و غرایز و مقاصد ما شده است. کتمانگری، ایده آل واقعیّت پذیر شده ی اکنون ماست. به همین دلیل نمی توان به هیچکس اعتماد و اطمینان رضایت بخش داشت. خواه در موضع حُکّام باشد. خواه در موضع مبارزان ضدّ حُکّام. خواه در موضع « هر کسی خر شد، تو پالونش شو!. »

۶۲- آرزوی محال.

« از دیو و دد، ملولم و انسانم، آرزوست ». من می اندیشم که « محال » را می توان واقعیّت پذیر کرد، وقتی که منِ انسان بفهمم آرزوهایم واقعیّتِ بودِ من است و در گستره هایی خود را می یابد که در اکنونم و تصوّر واقعیّت پذیری اش برایم امروزه روز « محال » می نماید. برآوردن آرزوی محال، برآوردن فقط آرزو نیست؛ بلکه پدیدار کردن و آشکار شدن چیزهایی می باشد که ما فی نفسه هستیم و خود نمی دانیم، چیستند. آرزوهای محال آدمی از سوائق و آرمانها و آزادیهای ناشناخته و اسرار آمیز « گوهر آدمی » خبر می دهند. فقط انسانهایی به جُست — و — جوی « محالات و واقعیّت پذیری ی آنها » می روند که « زایش و آفرینش فردیّت خود » را می جویند.

۶۳- گوشهای ناشنوا و مغزهای خوابیده.

مغزی که به خواب رفته باشد با صدها بلندگو نیز نمی توان آن را بیدار و هوشیار کرد. « سخن » را باید نوشید تا به تار — و — پود ما بنشیند و مثمر ثمر شود. آیا ناموثّر بودن سخنان انسانهای اندیشنده و فیلسوف و هنرمند و نویسنده و شاعر ژرفنگر در ایرانزمین بر ذهنیّت و روان مردم ما از این جا ریشه نمی گیرد که « مغزهای مردم ما » در خوابی گران فرو رفته اند و هوشیار و بیدار نیستند؟.

۶۴- دور زدن؛ ولی با مهارتی فریبنده.



آنانی که به حبل المتینهای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و نظریّه های جزمی ی آکادمیکی گلاویز می باشند در رویکرد خود به آراء دگراندیشان می کوشند تا جایی که امکان دارد، طوری حرفهای خود را عبارت بندی کنند که مذهب یا دین یا ایدئولوژی یا نظریّه ی خودشان از دامنه ی سنجشگری به کنار بیفتد و در سایه قرار بگیرد. محال است کتابی یا جُستاری یا گفتاری یا رساله ای از معتقدین پیدا کنیم که بتوان با قاطعیّت و سندیّت نشان داد که مومن و معتقد کوشیده باشد در سنجشگری ی دیدگاهها و نظریّه ها و اعتقادات و ایده های مختلف دیگر اندیشان، در ابتدا، سنگبنای سنجشگری را با عقیده و مذهب و دین یا ایدئولوژی یا نظریّه ی خودش آغازیده باشد. امکان ندارد. در خواندن مطالب معتقدینی که در « حیطه ی تقدّس ازلی — ابدی ی دین و مذهب و عقاید خود » می مانند، تنها چیزی که از سنجشگری، معاف است همانا اعتقادات یا مذهب یا دین یا ایدئولوژی ی گروهی و اجتماعی ی همعقیده گانش می باشد. ولی « سنجشگری » را زمانی می توان سنجشگری نامید که هر سنجشگر، نخستین موضوع سنجشگری را « دیدگاههای فردی و اعتقادات یا مذهب یا ایدئولوژی یا دین یا نظریّه ی گروهی / اجتماعی » بشمارد و بداند. معتقدینی که عقیده ی و مذهب و دین و ایدئولوژیی خود را دُور می زنند تا با مهارتی فریبنده به تحمیق کردن دیگران موفّق شوند، خطرناك ترین خاصمان بالنده گی ی فرهنگ و آزادی می باشند.

۶۵- لومپنها و حکومت کوچه مردها.

در سرزمینی که تفکّر و آیین کشور داری از « بُنمایه های تاریخ و فرهنگ و تجربیّات ملّی »، شاهکلیدهای خود را استخراج نمی کند و سرچشمه نمی گیرد، بی گمان می توان گفت که شیرازه ی چنان اجتماعی در دگرگشتهای ناگزیر طبیعی و جهانی و همچنین با در هم لغزیدن لایه های مختلف و متضاد قشرها و طبقات و گرایشهای ناهمگون است که به سراشیب کنترل ناپذیری در می غلتد؛ طوری که هیچ چیزی نمی تواند جلو دار تخریبگری و آسیبهای جبران ناپذیرش را بگیرد و حتّا ایده ای استخوانداری نیز نمی توان یافت که



بتوان با تکیه به آن، شتاب سنگین مسائل لاینحل و تلنبار شده ی هزاره ای اجتماع را حلّ و فصل کند؛ یعنی مسائلی که بسان توده ی برف در غلت زدنهای سراشیبی بر ضخامت آنها نیز افزوده می شود. در چنین وضعیّتهائیست که لایه های نافرهنگیده و کم مایه ها و مومنان مقلّد همچون غضروفهایی که گرداگرد زخمی کهنه را می گیرند، به تار —و — پود ارگانهای درخت اجتماع می پیچند و زیست انگلی ی خود را قوّت و امتداد می دهند و شیره ی درخت را نم نم می مکند و پروسه ی پوکی و پوسیده گی و ویرانی ی آن را شدّت می دهند. نگاهی ساده و سرسری به شیوه های رفتاری و گفتاری و آرایش ظاهر و ژستهای مضحك تمام دست اندر کاران حکومت فقاهتی از دانشگاهیان و حوزوی اش گرفته تا اطّلاعات و سپاه اس. اس وارش نشان می دهند که ایرانزمین، سالهاست در چنگال لومپنهای کوچه و بازار، گرفتار و در بند شده است. خواه کاربست خصلتهای لومپنیستی، هولناك و فاجعه آور در قلمروهای میهنی باشد. خواه در عرصه های منطقه ای و قارّه ای و جهانی. ایران فقاهتی، ایران لومپنهاست؛ نه ایران فرزانه گان و فرهیخته گان و بیدار مغزان با شعور و فهمیده. بر ما چه رفته است که لومپنیسم قاهر را همچنان برمی تابیم و حقارت و صغارت اخلاق آنها را به نام تحفه ای مشرق زمینی به جهانیان مصادره و ارزانی می کنیم؟. ما کیستیم به راستی؟. لومپنهایی مومن و حقیر؟ یا ایرانیانی لومپن پرست؟. کدامیك؟.

۶۶- بازده ی ایده ها و افکار.

نقش « اندیشیدن و سنجشگری » در سرزمین ما بایستی چگونه باشد؟. آیا در سمت و سوی بهزیستی و خوشزیستی ی مردم ایرانزمین در معنای وسیع کلمه بدون در نظر گرفتن اعتقادات و مذاهب و ادیان و نژاد و مرام و مسلك و زبان و قومیّت و غیره و ذالکشان و همچنین کوشش برای بالنده گی شعور و فهم و آموزش و آگاهیهای بار آور آنها و نیز تلاش برای گسترش دامنه های آزادی و فرهنگ بایستی باشد یا در جهت تثبیت مطلق گرایشی سیاسی و قدرتگرا؟. متفکّر اصیل و خویشاندیش و ایده آفرین در هر سرزمینی، از یك طرف بر آنست که با اندیشیدن در باره ی مُعضلات و مسائل مردم سرزمینش،



چراغی فروزنده فرا راه آنها بیافرینند و از طرف دیگر در پیوندهای فکری و انگیزشی با دیگر متفکّران و فیلسوفان سرزمینهای دیگر به پروسه ی زیبا آرایی جهان و زندگی ی بشری مدد رساند. زیبایی ستایش انگیز استقلال اندیشیدن در اینست که متفکّر و فیلسوف، دادگزار می ماند بدون آنکه خوشایند یا ناخوشایند کسانی سخن بگوید و بیندیشد. باید به خودمان زحمت دهیم که ایده ها و افکار را بفهمیم و بگواریم و با جان و دل نیوشیم، نه اینکه از آفرینشگر و زاینده ی هر فکر و ایده ای فقط توقّع بهره رسانی ی « سیاسی و منفعتی و عقیدتی » داشته باشیم. بکوشیم که ارزشمندی ی نیرو زای افکار و ایده های متفکّران و فیلسوفان را برای استحکام شیرازه ی باهمستان و همبسته گی ی ملّی در کنار مردم میهن و گرایشهای دگر اندیش، ارزشیابی و سنجشگری کنیم.

۶۷- چه چیزی « فلسفیدن » نیست.

اینکه می پرسند: « فلسفه چیست ؟ » به معنای آن نیست که می توان از کسانی مشخّص، پاسخی مجاب کننده دریافت کرد؛ بلکه پرسش فلسفه چیست؟، تلنگریست که بایستی بتواند انسانها را به اندیشیدن با مغز خودشان، تشویق و ترغیب کند. تا زمانی که ما تصوّر و به خود تلقین می کنیم که پرسش « فلسفه چیست؟ »، پاسخی دارد که می توان از « معلّمین و مدرّسین » فلسفه شنید، پیداست که ما هنوز از پرسش « فلسفه چیست ؟ » به اندیشیدن و کنکاویدن و پرسشگری و پاسخ جویی با مغز خود، انگیخته نشده ایم و همچنان در وضعیّت قالبی و کلیشه ای فرو مانده ایم. فلسفیدن، هیچگاه، تدریسی — تعلیمی نیست؛ زیرا می تواند بلافاصله به ابزار قدرتورزی واگردانده شود. بزرگ ترین افتخار و غرور « ایمانوئل کانت » در این بود که به شاگردانش، « فلسفیدن » را می آموخت؛ نه فلسفه را.

۶۸- دنیای دلربای اسلام:

[... گویند که معاویه، سخت بردبار و حلیم بوده است، چنانکه روزی مردی جوان به وقت آن که بار داده بود و همه ی بزرگان در پیش او حاضر بودند، درآمد با جامه ی خلق و سلام کرد و در پیش او، گستاخ گفت: « یا امیر المومنین! من امروز به مهمّی آمده ام پیش تو، اگر وفا کنی تا بگویم ». معاویه گفت: « هر چه ممکن گردد وفا کنم ». گفت: « بدان که من مردی غریبم و زن ندارم، و مادر تو، شوی ندارد. او را به زنی به من ده، تا من با زن باشم و او با شوهر، و تو را ثواب حاصل آید ». معاویه گفت: « تو مردی جوانی و او زنی پیر است، چنان که در همه ی دهان او، یك دندان نیست. تو، او را به چه رغبت می کنی؟ ». گفت: « بدان که شنیده ام که او، کونی بزرگ دارد و من، کون بزرگ را دوست می دارم! ». معاویه گفت: « والله که پدرم هم از جهت این معنی به زنی کرد و به جز این، هیچ هنری نداشت. ولیکن این سخن با مادر بگویم. اگر رغبت کند، هیچ کس بدین دلّاله گی از من اولی تر نیست ». و هیچ تغیّر در او نیامد و از جای خویش نشد و همه ی مردمان اقرار دادند که از او، حلیم تر نبود.]

کتاب: « سیر الملوك » / از: خواجه نظام الملك / به کوشش: هیوبرت دارك / بنگاه ترجمه و نشر کتاب / تهران/ ۱۳۴۰ / صص. ۱۵۹ — ۱۶۰

۶۹– مهندس خیمه زنی در صحرای کربلا:

« .... حاجی ملّا عباسعلی واعظ قزوینی بسیار خوب صحبت می کرد. شمرده و مدلّل مطالب را تشریح می کرد و به اصطلاح فرنگیها با دیسکرپشن کامل، دل انسان را به همراه خود می برد به هر جایی که دلخواه او بود. شبی راجع به طرز خیمه زدن در صحرای کربلا و اینکه چگونه بند خیمه را بستند و هر کدام خیمه ها کجا نصب شد و فواصل خیّام (= خیمه ها) از یکدیگر چه اندازه بود، چنان داد سخن داد و جزئیّات صحرا را روشن ساخت که گویی انسان را همراه خود به صحرای کربلا برده است و این کار از عهده ی احدی از اهل منبر ساخته نبود. »

کتاب: « داستانهایی از پنجاه سال » / اثر: سیّد مُعزالدّین مهدوی / نشر : ؟ / سال ۱۳۴۸ / تهران.

[حاشیه نویسی ی من: « این حاج ملّا عباسعلی که دست کمی از دائی جان ناپلئون نداشته است، گویی یه هزار و چهارصد سالی بایستی مُسن بوده باشند که توانسته نه تنها از بزرگ ترین رزمنده گان و شمشیر کشان و یاران حسین ابن علی در صحرای کربلا بوده باشد؛ بلکه طرّاح و نقشه کش و مهندّسی برافراشتن خیمه ها را نیز بر عهده داشته است؛ وگرنه کدام احمق زاده ای پس از قرنها سپری شدن در آن بیابان برهوت بی آب و برق در وضعیّتی



بوده که بتواند اینقدر جزئیّات را مو به مو برای یه عده احمق تر از خودش بر سر منابر، روضه خوانی کند؟. همین معرکه گیریها بود که ملّت را به خاك سیاه نشاند.]

۷۰- پژوهیدنهای سگوار و مورچه سان.

کنکاویدن در هر زمینه ای، زمانی ارزشمند و بار آور و بدیع خواهد بود که انسان جوینده بتواند از « آیینهای تثبیتی و کلیشه ای و قالبی و شابلونی برای پژوهیدن » بگسلد و روح گستاخ و نوگرای خود را در دامنه هایی به گردش در آورد که بی ارزش و پیش پا افتاده و بیراهه محسوب می شوند. از فروزه های شایان تامّل و آموزشی ی « سگ و مورچه » و جاندارانی بسان اینها این است که انسان می تواند با انگیخته شدن از روشهای رفتاری ی آنها به کاوشگری در گستره هایی از تاریخ و فرهنگ معمّایی مردم خود رو بیاورد که « تاریك و مدفون و تحریف و تقلیب و سرکوب و واپس رانده » شده اند. آنانی متفکّر اصیل و زاینده ی ایده ها و افکار تازه و یابنده ی ایده ها و افکار مدفون و گمشده در تاریخ هستند که در « سگواری و مورچه سانی ی روشهای جوینده گی »، تکرو و گستاخ باشند. در بیراهه رویهای ملعون و منفور شده است که انسان می تواند بسیاری از « گنجهای گمشده و مدفون » را در تاریخ دگرگشتهای فرهنگی و اجتماعی ی مردم سرزمین خویش، کشف و آشکار کند؛ زیرا در ویرانه هایی که متروك می شوند، « حقیقتهایی » را زنده زنده به خاك می سپارند که وجودشان ضدّ « ویرانگری » بوده است. رد پاهای فرهنگ باهمستان ایرانیان را در خرابه های متروکه و داغان شده ی ادبیّات شفاهی و کتبی و متلها و قصّه ها و خرافات و اعتقادات عوام و ضرب المثلها و لهجه ها و امثالهم بایستی جُست —و — جو کرد. آنچه رسمیّت دارد و خوشایند حُکّام بی فرّ و فرهنگ ستیز وقت می باشد، هیچ سندیّت و اعتبار پژوهشی و فرهنگی ندارد؛ زیرا خوشایند حُکّام بی لیاقت، نوشته و منتشر شده اند.

۷۱- دگراندیشان در کنار اکثریّت مجهول.



کاربست کلمه ی « اکثریّت » را به طور عام در معنای « پنجاه به اضافه ی اندی » می شناسند و با همین معنا تراشیدن برای اکثریّتهای مجهول هست که غارت و چپاول و پایمالی و سر به نیست شدن « حقوق اقلیّتها و دگراندیشان »، واقعیّت اجرایی پیدا می کند. چه بسا پیش می آید که اکثرّیت مجهول در واقعیّت وجودی حتّا از لحاظ کمیّت در مقایسه با دگراندیشان و دگرمعتقدان یك اجتماع، خیلی « قلیل » نیز باشند. ولی مسئله از نقطه ای حادّ و فاجعه بار می شود که « معنای اکثریّت پنجاه درصدی به اضافه ی اندی » در مجهول بودنش بازشکافی و سنجشگری نمی شود؛ بلکه در کمیّتش، ابزاری برای حقنه و تحمیل و زور چپان کردن اراده ی اکثریّت معمّایی بر سراسر شریانهای اجتماع می شود. به همین سبب، در جامعه ای از « وجود آزادی و ارجگزاری به حقوق انسانها » می توان سخن گفت که هر « اکثریّتی »؛ ولو بسیار « متعصّب مذهبی از نوع شیعه » باشند در ارجگزاری و به رسمیّت شناختن و رعایت حقوق دگراندیشان، سنگ تمام از خود بگذارند و نه تنها در نگاهبانی از حقوق و جان و هستی و نیستی ی اقلیّتها و دگراندیشان، پیشگام باشند؛ بلکه در میدان دادن برای نقشهای گسترده ایفا کردن و کثیر شدن آنها، نقش کلیدی نیز ایفا کنند. هر اکثریّتی، زمانی حقّانیّت به حقوق خود دارد که اقلیّتها و دگراندیشان و دگرمعتقدان بتوانند در کنار اکثریّت، حقوق خود را بدون هیچ تبعیض و تمایز و تفاوت و آزار و شکنجه و ستمی نیز داشته باشند. جامعه ی شیعه گرای ایرانی، هیچ اقلیّتی را برنمی تابد و افتخار بزرگ و رسالت تاریخی ی خود می داند که برای نابودی و انفال و متلاشی و غارتگری ی حقوق دگراندیشان و دگرمعتقدان از سرآمدان تاریخ بشر باشد. اسلام، هیچ حقوقی را به رسمیّت نمی شناسد؛ زیرا شرایع قیراطی برای غارتگری ی حقوق انسانهای دگراندیش و دگرمعتقد نوشته می شوند؛ نه برای کرانمند کردن امکانهای غارتگری ی اکثریّت مومنان حریص و طمّاع و جان آزار و خونریز.

۷۲- « اگر بینی که نابینا و چاه است »

من می اندیشم که « شیخ سعدی » با تجربه ی واقعیّتی به سرودن این مصرع پرداخته که رویدادش برای او، خیلی دلخراش می بوده است. او در

سرایش خود می خواهد « پندی / هشداری » به انسانهای « بینا / خردمند » بدهد که از یك طرف نه تنها ارزش و قدر « چشمهای بینای » خود را بدانند؛ بلکه برای مددکاری به انسانها در هر وضعیّت چه کنم؟ چه کنم؟، همّت بی دریغ کنند. من امّا امروز می اندیشم که نیّتهای « شیخ سعدی »، اگر در عصر خودش و در زمان و مکان مشخّصی، کاربرد اجتماعی و بشر دوستی می داشت و شاید هنوز داشته باشد، در عصر اینترنت، فاقد بار مثبت و تاثیر گذار می باشد؛ زیرا من به تن خویش تجربه ای خلاف تجربه ی « شیخ سعدی » دارم و آن اینست که اجتماع ما ایرانیان تحصیل کرده با تمام ادّعاهای کهکشانسوز و خاکستر کن توانست در یك پروسه ی کمتر از « پنجاه سال » با چشمانی بینا به آنچنان چاهی، مردم خود را فرو غلتانند که هیچ تنابنده ای تا امروز نتوانسته است انتهای چاه وحشتناك و تاریك ولایت فقاهتی را حتّا با قوی ترین نور افکنها ببیند؛ چه رسد به آنکه بخواهد لاشه ی خمیر شده ی قربانی را از چاه نیز به در آورد. واقعیّت حکومت فقاهتی، چاهی مخوف می باشد که تحصیل کرده گان ایرانی، ملّت خود را با آگاهی و قصد و غرض به اعماق آن هُل دادند و اکنون در بیرون مرزهای وطن، مویه زار و ناصح بی کردار آنها شده اند. بینایانی که توهّم « بیداری و هوشیاری » دارند؛ ولی گفتار و رفتار آنها از هزاران نابینای مادر زاد، فلاکت آورتر می باشد، بینایان کور فهمی هستند که هنوز چشم مغزشان از خواب جهالت خود خواسته، بیدار نشده است. ملّت ایران، قربانی ی « بینایان نابینا مغز = تحصیل کرده گان » می باشد.

۷۳- تکنیك و هنر.

مسلّط شدن به ابزار، دلیل بر آن نیست که ما، هنر کاربست ابزار را نیز می دانیم. به عبارت گویاتر؛ گواهینامه ی راننده گی اخذ کردن به معنای چیره دست بودن در راننده گی نیست. جامعه ای را در انواع و اقسام تکنیکهای وارداتی و جور وا جور فرو تپاندن، نشانگر آنست که ما از واقعیّتهایی که در آنها می زییم، شناخت ارزشمند داریم و از رخدادهایی که ممکن است ما را غافلگیر کنند، تصوّری حسابشده داریم؛ زیرا آنانی که تجربه های پخته از واقعیّتها داشته باشند، نیك می دانند که برای روبرو شدن با رویدادهای غافلگیر



کننده و شبیخونی باید آنچنان چابك سوار و هوشیار بود که بتوان با حدّاقل ابزارها با تکیه به تاکتیهای گسترده به همآوردی با رخدادهای غافلگیر کننده رو آورد. مجهّز شدن تا خرخره به تکنیکهای مدرن بدون شناخت واقعیّتها به معنای « به گور سپردن هنرهای خود در مقابله با واقعیّتها » می باشد. چرا ما ایرانیان برای غوطه خوردن در بُنجلهای تکنیکی، سرآمدترین ملّت دورانیم؟. چرا؟. آیا این نشانگر آن نیست که ما هنوز « واقعیّتهای زیستی را نمی شناسیم و از رویدادهای مجهول، تصوّری نداریم » و از غافلگیر شدن نیز تا کنون، هیچ چیزی نیاموخته ایم؟.

۷۴- یاسین خوانی برای ناشنوایان گوش دار.

بذر فکر و ایده را در مغز زمینواری می توان کاشت و به ثمر بخشی اش امیدوار بود که تار —و – پودش در آغاز، شُخم سنجشگری خورده باشند. ملّتی که بیشینه شمار تحصیل کرده گانش از « هنر نیوشیدن » ناتوانند و هیچ گوشی برای شنیدن آوازهای دیگری و انگیخته شدن به آوازهای فردی ی خود را ندارند، خاك ذهنیّت و روان و مغزشان هنوز شخم سنجشگری نخورده است تا شایسته ی « بذر افشانی ی ایده ها و افکار » نیز باشند. در اجتماع ما، اندیشیدن به نُدرت به نتیجه می رسد؛ زیرا بذرهای فکر و ایده در سطح خاك ذهنیّت انسانها می مانند و با گذشت زمان می سوزند و خاکستر می شوند. فقط بذرهای فکر و ایده ای می توانند به بار و بر نشینند که در خاکی شخم زده شده فرو رفته و با دلسوزی و جانفشانی آبیاری شده باشند. « تفکّر و ایده آفرینی » در سرزمین ما؛ یعنی « یاسین خوانی برای ناشنوایان تحصیل کرده ».

– [.... در تعریف امّت گویند: امّت، جماعتی هستند که در لفظ، واحد و در معنی، جمع و جنسی از حیوان هم، جزوء امّت به شمار می رود .....]

کتاب: تاریخ انبیاء و قصص قرآن از آدم تا خاتم / حسین عماد زاده / انتشارات اسلام / تهران / ۱۳۷۸ / ص. ۶۱



حاشیه نویسی ی من: « راستش را بخواهید من داشتم فکر می کردم آن بخش از امّت مسلمین که در توحش و بربریّت و ددّخویی، مانند ندارند، بایستی بی شك از سلاله ی « حیوان » باشند که قاطی امّت مسلمان شده اند و اسلام آورده اند! مثل: آخوندها و مراجع تقلید و فقها و سپاه پاسداران و اطّلاعاتچیها و شکنجه گران و مفتّشان و ماموران نهی از منکر و امر به معروف و دیگر حیوانات ریز و دُرُشت از این دست. دیگه برای رسول الله، افتخاری بهتر از این نصیبش نمیشه که حیوانات را نیز؛ جزوِ، امّت خودش بشمارد! »

– من در فردیّت زیستی ام و در وجدان خویشآفریده ام، یك « فرمانروای خود مختار » هستم.

من نمی توانم « کتاب خاطرات » بنویسم و خیلی خوب نیز می دانم که کثیری از کتابهای خاطرات، هفتاد در صدش دروغ محض است؛ زیرا حافظه ی آدمی هرگز « بایگانی ی پاسیو » نیست که بتواند هر رویدادی را پرونده سان در کنار پرونده ای دیگر بگذارد. به همین دلیل، تلاش برای یاد آوری ی آنچه که بر ما گذشته است، کوششی می باشد که « حضور فعّال و کنشگر آگاهبود آدمی را در حافظه » رقم می زند. جایی که من با آگاهی، حضور داشته باشم، خود به خود، چیزهایی را برمی گزینم یا تقلیب و تحریف می کنم که مناسب حسب حال خودم و دورانم می دانم یا نمی دانم. هر کتاب خاطراتی را باید با دقّت و شکیبایی، سرند و خوشه چینی کرد.

– نفی جهان و زیبائیهای ناهمگونش؛ یعنی پشت پا زدن به تمام آنچه که « نقد زندگی » می باشد.

۷۵- فسادی که ایده آل است.

سرزمینهای باختری برای بیشینه شمار مردم اجتماع ما، سرزمینهای « فساد » هستند. اینکه چرا و چگونه می توان مردم سرزمینهایی را فاسد و منبع توسعه ی فساد نامید؛ ولی در کردار و « واقعیّت زیستبومی و رفتاری و کاراکتری » به جوامع فاسد اقتدا کرد، مُعضلیست که شاید هیچکس تا کنون، در باره ی آن، نه تنها نیندیشیده باشد؛ بلکه از وجود چنین واقعیّت تلخ و



گزنده نیز ناآگاه باشد. من می پرسم چیزی که برچسب « **فساد** » بر آن میخکوب شده است؛ چگونه می تواند ایده آل همانانی باشد که از « **فساد** » می گریزند و با شدّتی نفرت آلود، علیه جلوه های آن می جنگند؟. مردم جوامع اسلامی در تظاهر کردن و ریاکاری، تا کی می خواهند و می توانند، « **تئاتر ایمان و نجابت** » را ایفا کنند؟. آیا جلوه های فسادی که اسلامگرایان با آن، مبارزه ی الهی می کنند، همان چیزی نیست که گوهر وجودی ی خودشان می باشد؛ ولی آن دلیری و رادمنشی را ندارند که آشکار و پدیدارش کنند؟.

۷۶- اندیشیدن در آن گریز پا.

هر لحظه می تواند مسائل ما را دشوارتر و پیچیده تر کند اگر از اندیشیدن، پا به پای زمان، غفلت کنیم. با به تاخیر انداختن اندیشیدن و صف آرایی فکری نکردن با معضلات اجتماعی و فرهنگی در گذشته ها بوده است که فلاکت فاجعه بار وضعیّت امروز ما، رقم خورده است. اگر هر نسلی از مردم ما به وقتش و به سهم خودشان در باره ی مسائل و معضلات می اندیشیدند، ما امروزه کمتر درگیر نابسامانیها و درهمریخته گیها می بودیم. برای ساختن و پی ریزی ی جهانی نو از هر کجا و هر لحظه ای که آغاز کنیم، دیر نخواهد بود. دیر فقط زمانیست که ما متردّد می شویم و زمان از ما سبقت می گیرد.

۷۷- تصویر و مفهوم.

مسئله ی مصوّر کردن اندیشه و واگرداندن تصویر به مفهوم از دشوارترین معضلات فکری ی فلاسفه و تئولوژها و متفکّران می باشد. پیوند پاداندیشانه ی تصویر و مفهوم و بر عکس و همچنین، نقش تاثیر گذارنده ی آن در ذهنیّت و روان انسانها به نگرشی ژرف و متدهائی نیاز مبرم دارد که انسان نمی تواند فوری به آنها دست یابد؛ زیرا به آزمودن ملزومند. اساسا بسیاری از انسانها با تصویر پردازی و تصویر آفرینی، بهتر می توانند به فهم افکار دیگران راه یابند. ولی این قاعده ای کلّی نیست. بسیاری از اوقات، فقط به تصویر بازماندن، باعث می شود که ما از کاربست مغز خود برای فهم مسائل غافل



شویم. بنابر این، تلاش برای پیوند پویا و کارساز تصویر و مفهوم می تواند خیلی سریع تر و آسان تر، جامعه ی ما را به اقیانوس جهانی بپیوندانَد. فقط باید امیدوار بود که در اجتماع ما بر شمار انسانهای اندیشنده افزوده شود.

۷۸- از کاوه کُشان منتظر اسکندر.

قداست گاو از اسطوره های کهن هند و ایران نشات می گیرد؛ زیرا گاو (البته تصویر اسطوره ای گاو)، نماد مادر می باشد و اینکه « درفش کاویانی » از چرم پوست گاو می باشد و همچنین « گاوسر بودن گُرز رستم »، دقیقا حقّانیّت داشتن مبارزات مردم ایران را علیه حکّام زندگی ستیز نشان می دهد. اگر بپذیریم که ساختن یك عمارت بسیار زیبا در گرو تك، تك آجرها و هنر بنّایی و آراستن و غیره و ذالك آن می باشد، در نتیجه باید بپذیریم که برای ساختن اجتماعی نو به انسانهائی نو اندیش و جوینده و دارنده ی پرنسیپهای فردی به شدّت محتاجیم. حال برای آنکه بتوان چنان انسانهایی را از بطن اجتماع پیدا کرد و پرورید، راهی نیست سوای اینکه فرهنگ و تاریخ سرزمین خودمان را به دادگاه سنجشگری فرا خوانیم. ما نمی توانیم جامعه ای نو و تقریبا رضایت بخش در زمینه های مختلف باهمزیستی بیافرینیم و بسازیم و نگاهبانی کنیم بدون آنکه سنجشگری ی هر چیزی را که بر دست و پای ما غُل و زنجیر زده است، در نظر نگیریم. رسوا کردن ادّعاها و رفتارهای حکّام، یك طرف قضیه است، اندیشیدن در باره ی راههای برونرفتن از بحرانها و دردها و رنجهای مردم اجتماع، طرف دیگر قضیه است. بارها شنیده ایم و خوانده ایم که ویران کردن از آباد کردن، آسان تر می باشد. در این مسئله، حقیقتی نهفته است که بایستی خوب، آن را در نظر بگیریم. ما برای پی ریزی ی جامعه ای نو و حکومت و قانون و حقوق و غیره و ذالك در سرزمینمان به ایده ها و متفکّرانی جسور و دلیر نیاز مبرم داریم که بتوانند در دامنه های مختلف با مغز خود بیندیشند. دیگر آنکه، ما به انسانهایی نیاز داریم که بتوانند مثل زنده یادان: « دکتر مصدّق و امیر کبیر و زنده یاد شاهپور بختیار و امثالهم » اهل کارآزمایی باشند. اینکه بخواهیم فقط به سنجش رفتارهای اخانید و ارگانهای حکومت فقاهتی بکوشیم و از اندیشیدن و ایده آفرینی غفلت کنیم، مطمئنا



درب بدبختیهای جامعه به این زودیها از جا، کنده نخواهد شد. تلاشهای من دقیقا از یك سو، در جهت انتقاد صریح از رفتارهای حکّام می باشد و از طرف دیگر، در جهت بذر افشانی ی افکاری که امید به بارآوری ی آنها دارم. ولی تا تخمه ی چیزی بار آور شود، به زمان و صبوری و دلسوزی و مراقبت و هوشیاری محتاج است. ما نمی توانیم یك شبه، ره صد ساله برویم؛ آنهم با مشکلاتی که زائیده ی خود ما ایرانیان- در معنای وسیع کلمه- می باشد. ما بایستی صرف نظر از اعتقادات و نگرشهای مختلف و چه بسا متضادی که با یکدیگر داریم، سرانجام به این مرحله از فهم و شعور برسیم که ایرانزمین و مردمش را فراتر از سوائق قدرت طلبی ی خود بشماریم و برای آفرینش جامعه و انسانی نو، به پرنسیپهای فرهنگ باهمستانمان (= مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی) وفادار بمانیم.

۷۹- روشهای شناخت.

بی شك، روشهای مختلف می توانند ما را در کسب شناخت آنچه نادانستنی می باشد، مدد رسانند و نباید یکی را بر دیگری ارجح شماریم؛ بلکه فقط می توانیم کرانه های کاربردی ی روشها را تا جایی که به ما مدد می رسانند، در نظر بگیریم؛ نه اینکه روشی را باطل و روشی دیگر را مقبول بدانیم. در نظر بگیرید من بخواهم به قلّه ی « اورست » بروم. اگر بحث روش رفتن من مطرح باشد، می گویم از منزل تا فلانجا را پیاده می روم. از نقطه ی ایکس تا فلانجا را با اتوبوس می روم. از اونجا تا فلانجا را با دوچرخه می روم. از اونجا تا فلانجا را با قاطر و همینطور الی آخر تا بتوانم به هدفم و مقصودم برسم. البته این فقط یك مثال برای تفهیم نظراتم است. حالا بحث متدهای شناخت در باره ی « چیستی ی خدا و روح و جاودانگی و آزادی » و امثالهم نیز متنوّع می باشند. از علوم تجربی بگیریم تا کیهانشناسی و عرفان و جادو و جنبل و غیره. همه اینها را می توان در حکم روشها قلمداد کرد که کاربردشان به میزان کیفیّت شناختی بازبسته است که ما با تلاشهایمان در صدد کسب آنها هستیم.

۸۰- آموختن و آموزاندن.



آموختن و آموزاندن، هیچگاه عیب و نقص نیست و ندانستن نیز هرگز نشانه ی حماقت و جهالت نیست. احمق آنانی هستند که درهای رشد و شکوفایی ذهنیّت و شعور خود را بر روی دگراندیشان می بندند.

۸۱- دامنه های ممنوعه.

بحث در باره ی اساطیر و تقلیب و دگرگشت پذیری ی آنها، بحث ریشه یابی ی حقّانیّت داشتن به حکومت و قدرتورزی می باشد. مبحث خدایان / الاهان، رویهمرفته، بحث قدرت است. تفاوت نگرش من با مومنان به تك الاهی در اینست که آنها، خدا — فعلا از نام خدایی که منظور نظر آنهاست بگذریم – را واحد می خواهند؛ زیرا با واحد خواهی ی خدا، قدرت خود را می توانند تثبیت و دوام بدهند. ولی من، خدا و ایده ی خدا را با هم و در کنار هم می خواهم تا بتوانم حقانیّت به قدرتورزی ی هر سیاستمداری را — مهم نیست به چه چیزی اعتقاد دارد — از آن نتیجه گیری کنم. مثالی دیگر بزنم. احزاب روشنفکری ی کمونیست و سلطنت طلب و امثالهم، دمکراسی و مشروطه خواهی و سوسیالیسم را در حالتهای واحد آنها می خواهند، درست به همان دلایل قدرتخواهی بدون حساب و کتاب پس دادن به ملّت. ولی من، سوسیالیسم و ایده ی داد را در کنار هم و با هم می خواهم. همینطور نوع نظام کشوری را با ایده ی دمکراسی در کنار هم می خواهم تا بتوانم در روند اندیشیدن در باره ی تصویر و مفهوم به سنجشگری ی رفتارها و کردارها و سخنان مدّعیان تکیه زده به اریکه ی قدرت، توانمند باشم. اینکه من بخواهم خیلی خشك و خالی بگویم که اینها بروند و آن دیگران بیایند، هیچ چیزی را پاسخ درخور نداده ام و مشکلی را نیز حلّ و فصل نکرده ام.

کنکاوی ی من در دامنه ی اساطیر و غیره برای روشن کردن ذهنیّت آنانی می باشد که برآنند کاری اساسی برای ایرانزمین و مردمش انجام دهند حال در هر حوزه ای از مسائل ایرانزمین می خواهد که باشد. فرق است بین اندیشیدن در باره ی ایده ای و ساختن ایدئولوژی برای رسیدن به مثلا حاکمیّتی خاصّ. بحث روشنگری ی اساطیر برای جاه طلبان و قدرتخواهان — چه آنانی که حاکمند چه آنانی که دست به هر کاری می زنند برای کسب



حاکمیت مطلق بر مردم- بحث بسیار خطرناك و بغرنج آفرین علیه قدرت طلبی ی آنها می باشد. علّتش نیز اینست که اساطیر، ایده آلهای مردم را وامی تابانند و متفکّر در رویکرد خودش به بازشکافی ی مغزه ی آنها، ایده آلهای مردم را نو به نو در برابر چشمان آنها به رقص می آورد. مردم نیز خیلی سریع جذب ایده آلها می شوند و جذب شدن همان و تحوّلات رفتاری و نگرشی و فکری و خواستی نیز همان. فراموش نکنیم که « کیکاووس شاه » با شنیدن وصف مازندران به تسخیر آنجا عزم خود را جزم کرد.

۸۲- ایده و گسترش شاخ و برگهایش.

راه می رفت و یه ریز سوش را می جنبانید و می گفت: « ... ایده ای را که ما از آفرینش جهان در نظر داریم. بیا و برو تاریخ نخستین گمانه ها را از کهن ترین ایّام تا همین امروز بخون. نه تنها از خنده روده بر خواهی شد؛ بلکه تلاشهای تکمیلی و درست و حسابی را نیز تجربه خواهی کرد. بحث بایستی بر سر این باشه که ایده ای را ولو، خردلوار باشه، چگونه می توان فراگسترد و وسیع تر اندیشید و سپس از آن فرا گذشت و دامنه های دیگری از ایده ها را زایاند و پروراند. بحث خرد ایرانی، امکان آن را نداشته است مطرح و تئوریزه و پروریده شود؛ زیرا در ایرانزمین، هر گونه دگراندیشی، محکوم به مرگ و ترور و حبس و شکنجه و تبعید و زندان و غارت حقوق فردی و اجتماعی بوده است و همچنان می باشد. تفصیلش را از من مخواه که مثنوی میلیارد صفحه ای می شود از برشماری آنهمه کثافتکاریهایی که تا همین امروز در حقّ متفکّران و نویسنده گان و شاعران و غیره و ذالك ایران شده است.

من از نامدارترین و پُر مایه ترین متفکّران و فیلسوفان و تئولوژها و شاعران و نویسنده گان ایران و جهان، خیلی آموخته ام. حتّا از قرآن « محمّد » نیز آموخته ام. هزاران نفر، قرآن می خوانند. آدمی مثل من نیز قرآن می خواند. من میام و با خوندن قرآن، سعی می کنم مغزه ی ایده هایی را کشف کنم و از چارچوپ خشك و بسته ی آنها فراتر روم و نه تنها به سنجشگری ی رفتار و گفتار محمّد و محتویّات قرآن بپردازم؛ بلکه امکانهای سنجشگری ی ایده ها و افکار خودم را نیز مهیّا کنم. خب!. وقتی با دقّت مسئله را می نگرم،



می بینم که محمّد برای تبلیغ و ترویج مثلا آراء خودش، دائم با مردم عصر خودش، گلاویز بوده است؛ زیرا مردم، پیش او می اومدند و استدلال می کردند که ما روش آبا و اجدادی ی خودمون را داریم و احتیاجی به حرفای تو نیست. محمّد نیز به آنها می گفته. مگه شماها خودتون مغز ندارید. یعنی چه که پدران و نیاکان و اجدادمان چنان و چنین گفتند و کردند و زیستند؟. خودتون فکر کنید. من اومدم و این ایده ی ساده و مبتدی ی محمّد را فراتر گستردم و نه تنها آن را در سنجشگری ی گفتارهای خودش به کار بستم؛ بلکه امکانهای بالنده گی و گسترده گی ی آن را نیز وسعت دادم. تفکّر اساسا یعنی همین. »

۸۳- حقیقت زایشی ی ما و تار —و — پود هویّت.

وقتی سخن از « هویّت ملّی » می شود، منظور، واقعیّتهایی نیست که به دلایل مختلف جغرافیایی و تاریخی و عوارضی و امثالهم در آن می زییم؛ بلکه صخره ی بنیانی و خاراسنگی و نامرئی منظور نظر می باشد که « خویشباشی و استقلال » و دگرسانی ی یك ملّت را در مقایسه با ملّتهای دیگر در شیوه ی نگرشش به جهان و زندگی و کائنات و حقوق و غیره و ذالك، متعیّن می کند. به عبارت دیگر؛ تصویر ایده آلی که ملّتی از خودش دارد و تلاش می کند که بر شالوده ی واقعیّت پذیری ی ایده آلش بزیید، همان هوّیت او می باشد. هویّت ایرانی را در معنای وسیعش؛ نه قومی و ایلی و قبیله ای و امثالهم، بلکه « مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی »، متعیّن می کند که در تصویر « سیمرغ گسترده پر » به خودش چهره گرفته است. چنین پرنسیپ هویّتی وقتی تلاش دارد که مناسبات انسانها را سامان بدهد با تکیه به تصویر ایده آلی، چراغی را برمی افروزد که فرا راه مردم باشد تا مناسبات آنها را در کنار و در ارتباط با دیگر ملّتها امکانپذیر کند.

اینکه چنان هویّتی در طول تاریخ یك ملّت، دچار چه آسیبها و تحریفها و تقلیبها و واپسرانیها و نادیده گیریها و فروکوفتنها و تحقیر و تمسخر شدنها و امثالهم می شود، مسئله ایست عارضی بسان مثلا انداختن قطعه ای الماس دُرُشت و گرانبها در باتلاقی از تعفّن و آشغال و غیره و ذالك؛ یعنی اینکه




الماس، ممکن است ظاهرش آلوده شود؛ ولی گوهرش پایدار و گرانبها می ماند. فقط بایستی آن را از باتلاق بیرون کشید و سیمای اصیلش را آشکار کرد. بنابر این، هویّت ایرانی، چیزی نیست که در هجوم گسترده ی بادهای تاریخی / فرهنگی و امروزه روز، صنعت مدرن، دچار بی ریختی و هرج و مرج و قربانی ی کثافت و دود و دم و فاجعه ی آلوده گیهای زیستی شده باشد. ایرانی در مهر ورزیدن به زندگی و جان و سراسر کائنات، خویشباشی(= هویّت) خود را می دید و همه جا در نگهبانی از جان و مساعدت و مهر ورزیدن به انسانها و جانداران و نباتات، منتظر امر و فتوا و قانون نمی نشست. او اگر دردمندی را می دید، بلافاصله به زدودن درد - هر چه می خواست باشد - از دیگری می کوشید؛ زیرا یقین داشت که در رفتار و کردار و گفتارش با خدای خود « = سیمرغ »، اینهمانی دارد. همانطور که خدا، جانپرور و رهاننده ی انسانها از درد است، پس من نیز که همال او هستم، می توانم بسان او بزییم.

در « شاهنامه » می آید که زال، پس از فرود آمدن از کوه قاف و وداع خود با سیمرغ، پرهایی از او را به همراه خود می آورد و سیمرغ به او می گوید جایی که هیچ فریاد رسی نداری، پر مرا آتش بزن تا بر تو پدیدار شوم و تو را از درد برهانم. خدا در لحظات درد، پدیدار می شود. در نظر بگیریم هنوز که هنوز است ایرانی جماعت، وقتی شخص محتاج و فقیر و بی چاره ای را می بیند که بخواهد به او کمك کند، می گوید: « من دلم برایش می سوزد ». سوختن دل، همان آتش گرفتن پر سیمرغ می باشد. انسانها در لحظات درد و بیچاره گی با آتش زدن پر سیمرغ از دردهای سرسام آور می رستند؛ زیرا در آتش گرفتن پر سیمرغ، خدا بود که می سوخت؛ نه آفریده هایش. به همین دلیل، خدا که زندگی می باشد، نمی توانست سوختن خود را تاب آورد. در نتیجه، به فریاد رسی ی انسان محتاج می شتابید و او را از در می رهانید. این مسئله. شعر نیست. تخیّل شاعرانه ی « ابولقاسم فردوسی » نیز نیست. قصّه و افسانه ی خوشگوار برای خواب کردن کودکان نیز نیست. مسابقه ی داستانویسی و سناریوی هالیوودی نیز نیست؛ بلکه این هویّت و باشنده گی ایرانیست بر روی این کره خاکی که تا خرخره در فلاکت و مصیبتهای آزردن زندگی و جان فرو رفته است.

کهکشان شگفتارها



ما در رویکردمان به آثار شاعران و نثر نویسان ایرانی نبایستی محصولات فکری ی آنها را در حدّ تفنّن و سرگرمی بدانیم؛ بلکه بکوشیم مایه های فکری و ایده های ولو؛ خردلوار را از آنها بیرون بکشیم و در بازگستری و فرا اندیشیدن آنها همّت کنیم. فلسفه ی یونان در رویکردش به آثار « هُمر و هزوید و امثالهم » بود که نم نم پی ریزی شد. یونانیان این بخت بلند را داشتند که آثار شاعرانشان از دستبرد حکّام و قدرت طلبان مصون ماندند بر خلاف ما ایرانیان که بیش از سه هزار سال به همّت موبدان(= اجداد آخوندهای امروزی) به تحریف و فرو کوبیدن فرهنگ و هویّت ایرانی کوشیدند. بنابر این، کار فرهنگی در ایرانزمین با دشواریهایی روبروست که زحمت متفکّران و فلاسفه و پژوهنده گان را صعب تر و آزارنده تر می کند. بسیاری از اسناد و آثار فرهنگ ما هدفمند و با آگاهی تام، سر به نیست و نابود شده اند؛ ولی ماندن حتّا یك واژه در زبانها و لهجه های ایرانی می تواند، سراسر ایده ای را باز زایاند که نیاکان ما تجربه کرده اند و در کلام واتاباندند. این ما هستیم که بایستی در رویکرد خود به آثار شاعران و نویسنده گان به زایش ایده ها مدد رسانیم تا کودك واقعیّت، سقط و افکنده نشود. ما هستیم که باید مامای فرهنگ خود باشیم؛ نه مسخره و تحقیر و پایمال کننده ی آن. اگر امروز مردم ما با اشعار « حافظ »، فال می گیرند،- صرف نظر از معنای عمیقی که در این رفتار نهفته است و بر ما پوشیده می باشد و فعلا من از آن می گذرم که بحثم طولانی نشود — هرگز نشانگر آن نیست که « حافظ »، فالنامه نوشته است. فرهنگ ما را استادان تحشیه و تعلیق نویس دانشکده های ادبیّات رقم نمی زنند؛ بلکه مردمی رقم می زنند که زاینده ی چنان اساطیر و ایده آلهایی بوده اند و هنوز هستند. سراسر ساختمان خیره کننده و شگفت انگیز فلسفه ی آلمان بر عرفان آلمان استوار می باشد. چگونه است که عرفان آلمانی — بگذریم از اینکه در مقایسه با عرفان ایرانی، چندان آش دهن سوزی نیست — می تواند چنان متفکّرانی بیافریند؟؛ ولی عرفان ما بایستی فقط آلت خنده و تمسخر و تحقیر ملّت باشد؟. چرا؟. ریشه ی فقر در کجاست؟. در مغز و نیروی فهم و دریافت ما؟ یا در محتوای چیزی که ما نمی فهمیم و بی محتوا می خوانیمش؟.

من تلاش ندارم که بگویم ما ایرانیها تافته ای جدا بافته از دیگر ملّتها هستیم؛ بلکه من خودم را جهانی می فهمم و جهانی نیز می اندیشم؛ ولی در



بستر جایی که تخمه ام کاشته و بالیده شده است. من نمی آیم بگویم همه چیز ایران است و بس. کی و کجا من، چنین حرفهایی زده ام؟. ایرانی از همان سپیده دم فرهنگش، جهانی می اندیشید؛ زیرا جهان و کائنات را پدیدار شدن خدا در جلوه های زیبا و بازگشوده اش می دانست. مگر می توان خدا را به یك چارچوبه ی خاص و قوم برگزیده ای محدود کرد مانند قوم یهود؟. بیاییم همان « شاهنامه » را تورّقی ساده کنیم. ببینیم که « فردوسی » می گوید: « بیا تا جهان را به بد نسپریم. » او نمی گوید بیا تا ایران و خاور میانه و آسیا و فلان و بمان را به بد نسپریم؛ بلکه می گوید جهان را. ایرانی جهان اندیش می باشد با پرنسیپ قداست جان و زندگی. اینکه حقیقتی وجود دارد که می تواند جهانی باشد، آن حقیقت بی گمان، حقیقتی نیست که در هر گوشه ی جهان به یك ریخت و لباس باشد؛ بلکه حقیقتیست که لباس و زبان و هویّت همان ملّتی را دارد که در آنجا به دنبالش می گردند. آنچه در سطح علوم مثبت / فیزیکی / تکنیکی / انفورماتیك / شیمی / پزشکی / دقیقه و امثالهم رخ می دهد، می تواند زبان مشترك و حقیقت واحدی داشته باشند؛ ولی هویّتهای انسانی، حقیقتهایی هستند که رنگ و روی ملّی دارند و رنگین کمان خدا را می آرایند. ما حقیقتهای ایرانی و عربی و ترکی و چینی و یهودی و آلمانی و فرانسوی و آمریکایی و انگلیسی و غیر و ذالك داریم. اینکه ما اینقدر ناتوان در اندیشیدن هستیم و خودمان را در مقایسه ی با دیگران، و مقهور و مغلوب شده احساس می کنیم برای آنست که به جُست —و — جوی حقیقت خود نرفته ایم؛ بلکه هاج و واج، خیره شده ایم به حقیقتهای وارداتی و تصوّر می کنیم که حقیقتی که ورد زبانهاست، آنی می باشد که از درب خانه داخل می شود؛ نه آنی که در خانه، زاییده می شود و از درب حیاط مانند حقیقت دیگران خارج و به کوچه ی جهان می پیوندد. ما حقیقت خود را هنوز بازنیافته ایم.

۸۴- خودمحور بودن.

اساسا محور آدمی چیست که خود به گرداگرد آن می چرخد؟. آیا تجربیّات و مغز و نیروی فهم و شعور و تشخیص فردی و آموخته ها و اندیشیدنهای ژرف نیست؟. آیا این کاری پسندیده است که محور من مثلا به



گرداگرد مارکس بچرخد؟. یا گرداگرد فلان متفکّر و فیلسوف و بمان و کذا؟. یا گرداگرد محور ولایت فقیه یا نمیدونم محمّد یا یهوه یا عیسا مسیح یا چمیدونم زرتشت یا بودا یا دیگرانی از این دست؟.آیا مباحثی که در باره ی مباحقی که من می اندیشم، به این منظور و هدف نیستند که هر انسانی از « خود محور بودن » من به « محور بودن خودش » انگیخته شود و تلاش کند که گرداگرد فهم و شعور خودش بچرخد و با زبان فردیی خودش سخن بگوید؟. ما ملّت به این دلیل بیچاره شده ایم که هیچگاه تلاش نکرده ایم به گرداگرد محور خود بچرخیم؛ بلکه تمام همّت خود را بر این راه خرج کرده ایم که آویزون دیگران باشیم و بر محور آنان بگردیم. آیا چنین رفتاری، پسندیده و شایان ستایش می باشد؟. آیا بهتر نیست که هر انسانی بیاموزد آنچنان محورش را نیرومند بپروراند که صدها چرخ خود محور در چرخش او بسان چرخهای مثلا یك ساعت با هم به گردش در آیند و نیرویی آبشار گونه بیافرینند و به گلاویزی با معضلات و بدبختیهای اجتماعی رو آورند؟. فراموش نکنیم که معنای دقیق خودمحوری همان « من در آوردی » بودن می باشد؛ یعنی چیزی که در سراسر باختر زمین، ایده آل می باشد و در هر مجلس و محفلی که تصوّرش را بکنیم، همه از یکدیگر می پرسند که آیا کسی ایده ای از خودش دارد؛ یعنی اینکه آیا کسی چیزی از درون خودش می تواند بزایاند که پاسخگوی فلان معضل و مسئله باشد. چرا آنچه در باختر زمین، ایده آل می باشد و باعث رشد و شکوفایی و پیشرفت در دامنه های زندگی هست، بایستی همان چیز در سرزمین ما، نکوهیده و مذموم باشد؟ چرا؟.

۸۵- زبان و تفکّر.

خیره شده بود به یه نقطه ای و می گفت: « .... هیچ زبانی را در سراسر جهان نمی تونی پیدا کنی که برای تمام دانشهای بشری از آغاز تاریخش تا همین امروز، ذخیره ی لغات داشته باشه و آنها را مثل بقچه ی مادر بزرگها صدها گره زده و در گوشه ای تلنبار کرده باشه و در موقع احتیاج از آنها استفاده کنه. زبان، مسئله ای بسته و خشك و امثالهم نیست. اگر زبانی، آن توانایی را دارد که زاینده ی بسیاری از مفاهیم باشد به این معناست که در آن



زبان، اندیشیده می شود در باره ی فلان و بمان مسائل. ما اگر نمی توانیم مفاهیم درخور و گویا برای مسائلمون داشته باشیم، دلیلش کاملا واضحه؛ زیرا در باره ی مسائل و موضوعات نمی اندیشیم. اینه که با ضرب و زور لغت پرانی نمی توان چیزی را که در باره اش اندیشیده نشده است، زنده و جاندار باز آفرینی کرد. امکان نداره. زبان فارسی، یکی از پُر توانترین زبانهای جهان است که به دلیل پیشوندها و میانوندها و پسوندها و امثالهمش می تونه خیلی راحت انعطاف پذیر باشه و پاسخگوی بسیاری چیزها. اصل اینه که ما بیندیشیم. خود من در روند اندیشیدنهایم، واژه گانی را زاییده ام که در هیچ فرهنگ لغتی نمی توانی پیدا کنی؛ ولی ابزارهایی هستند که من به کمك آنها می توانم بیندیشم و نه تنها رخدادهای روان خودم را بفهمم؛ بلکه به کمك آنها می توانم از تجربیّات روان دیگر انسانها نیز آگاهی به دست آورم. بنابر این در ساحت زبان فارسی، خطایی نیست. هر خطایی هست در مغز نازا و منجمد و فقیر ماست. »

۸۶- چیستان من.

در یکی از نامه هایش استدلال آورده بود که: « ... اگر قرار است که ما به روشن شدن مسئله ای دست یابیم آنهم در همامدیشی و همآزمایی با یکدیگر، آنگاه شایسته و بایسته است که بی برو برگرد برای بازشکافی و رسیدن به یك مطلب خردمندانه و شایان آفرین از هرگونه « حبّ و بغض و کینه توزی و پیشداوری و تهمت و متلك و امثالهم » چه در حقّ خودمون چه در حقّ دیگرانی که نمی شناسیمشون حتما و صد در صد اجتناب کنیم. ما اگر می خواهیم به روشنگری ی مسئله ای برسیم، بایستی لباس جنگاوران و حقّ به جانب داشتنها و شمشیر به دست گرفتنها و کذا و کذا را در همان آغاز سخن با تمام نیرویی که در بدن داریم به کمك همدیگر به خاك بسپاریم. چرا؟. برای اینکه می خواهیم نشان دهیم انسانهایی هستیم صاحب فهم و شعور و تجربیّات و احساس و فلان و بیسار فردی و همانند آنانی نیستیم که مشابه ی ما می باشند؛ ولی هیچ بویی از فهم و شعور که نبرده اند هیچ!. سرگین حیوانات نیز از سراسر وجود آنگونه موجودات دو پا، بسیار سترگ تر و ارزشمندتر نیز می

باشه. فرض کن من همان کودکی هستم که در زهدان و پرستاری کردن مادری پروریده و بزرگ و بالیده می شوم و به سن بلوغ می رسم. بعدش می روم در بین اجتماع آدمیان و می شنوم که دیگران به من می گویند تو، حرامزاده هستی و مادرت جنده بوده و هیچ کس نیز نمی داند پدرت کیست. می پرسم نتیجه ای که من بایستی از سخنان دیگران بگیرم چیه؟. از دو حالت بیرون نیست. یا من باید چنان قضاوتی را در حقّم بپذیرم و سر افکنده بمانم و لام تا کام نیز سخن نگویم و اگر به غرورم خیلی خیلی برمی خوره، فوری در یك پستویی خودم را حلق آویز کنم و از شنیدن حرفهای تلخ، خودم را راحت کنم. یا اینکه نه!. بروم و جُست و جو کنم و ببینم آیا واقعا مادر من، جنده بوده و خود من، زنا زاده ای که معلوم نیست تخم و ترکه ی چه کسی می باشم. پیداست که روش دوم را برخواهم گزید؛ زیرا اگر پدرم را ندیده باشم، حدّاقل مادرم را به یاد می آورم که با چه مهر و گذشت و عشقی به پرورش من بر آمد. پس نیکست که بجویم و ته و توی تهمتی را که به مادرم زده اند و مرا حرامزاده قلمداد می کنند، با شکیبایی و درایت و استدلال و فهم و پرسش و امثالهم بر آورم. حال اگر در روند جستجویم، پته ی بی اعتباری و کشکی ی خیلی از اونایی که ادّعای نجابت و تخم و ترکه دار بودن و اصیل بودن و فلان و بیسار داشتن، افشا و رسوا شد، دوست عزیز و خوبم، غمگین و ناراحت و پرخاشگر نشو جان مادرت. ما می خواهیم حقیقت مسئله ای را کشف کنیم. قصد حکمرانی بر سرزمین جابلسا و جابلقا را نداریم. درسته؟. من آمدم و خیلی ساده نوشتم که وقتی وارد سرزمین بیگانه شدم در هر اداره ای مشخّصات مرا می خواستند؛ یعنی اطّلاعاتی که برای خود من هیچ معنا و مفهومی نداشتند سوای نوعی نامگذاری ی آماری. همین. ولی رفته رفته برای من به دلیل تکرار سئوالات، مسئله و معمّا شد که ایرانی بودن و آلمانی بودن و فرانسوی بودن و انگلیسی بودن و آمریکائی بودن و چینی بودن و هندی بودن و امثالهم یعنی چه؟. در ضمن خوب در باره ی پرسش من بیندیش که پرسیده بودم، « ایران / ایرانیّت چیست؟ ». نپرسیده بودم که « ایرانی کیست؟. ». خوب به تفاوت محتوایی این دو پرسش بیندیش. بعد اومده بودم یه تز / تئوری / ایده ای را مطرح کرده بودم و در صدد فهمیدن و توضیح دادن آن بر آمده بودم و استدلال کرده بودم که هویّت ایرانی بایستی همان « مهر ورزی و نگاهبانی از



جان و زندگی » باشد. آنهم در روند اندیشیدن در باره ی « تصویر سیمرغ گسترده پر ». بعد گفته بودم که « خدا = سیمرغ »، چنین و چنان است و من نمی توانم باور کنم که خدای مهر ورز و نگهبان جان، یه دفعه الاه « اقتلو اقتلو » از آب در آید و به امریّه دادن و ارعاب و جزا و کذا و کذا تبدیل شود. مگه میشه؟. با خودم گفتم و اندیشیدم که در روند تاریخ و کشمکشها و تحوّلات اجتماعی و سیاسی و غیره و ذالك بایستی یه اتّفاقاتی افتاده باشد که خدای مهرورز به خدای قاتل تبدیل میشه. این مسئله و آن پرسش باعث شدند که من، جوینده و پرسنده و اندیشنده از آب در آیم. برای تمام حرفها و سخنانم نیز تا جایی که در توانائیهای فکری و استدلالی و مطالعاتی و پژوهشی ام بوده و هنوز هست، سعی کرده ام مطالبی را عبارت بندی کنم و بر زبان و قلم برانم بدون آنکه حکم نهایی صادر کرده باشم. همین. »

– هیچکس نمی تواند حقّ اندیشیدن را از دیگری برباید و منع کند. من حقّ دارم که « بیندیشم و اندیشیده شده ها را برسنجم و سرند کنم ». برای من، هیچ حقیقتی از پیش، آماده و حاضر و دم دست وجود ندارد. اگر حقیقتی هست که من بایستی به آن گواهی دهم، آن حقیقت، نامش « زندگی و جان و نگهبانی از آن » می باشد.

– گاهی وقتها حسّ می کنم اخگری در تاریکیها بودن، زیباتر و اصیل تر است از پیوستن به تاریکی. افکار من، اخگرهایی در تاریکی هستند.

۸۷- مادینه صفتهای گمشده.

در مسئله ی دین و اسطوره و امثالهم بایستی خیلی صبور و فراخ اندیش بود و با دلسوزی و اشتیاق به دریافتن و فهمیدن چیزی همّت کرد که به صدها چیز ناشایست و آزارنده و تباه کننده نیز آلوده است. پرداختن به دین و اسطوره همانند معدن کاوی می باشد. باید انسان بگردد و بگردد تا رگه های الماس را پیدا و استخراج کند. اینکه چرا و چگونه و چطور شده است که دین به طور کلّی به این روز افتاده است، بایستی به جرّاحیهای ترمینولوژیکی



و پسزمینه های تجربی و بی واسطه رو آورد. اساسا دین، نام انگیزنده به فکر خدای مهر ورز و جوینده می باشد و هیچ ربطی به یك سری اصول و فروع بی مایه و دست و پاگیر مجتهدان و شارعان و امثالهم ندارد. در پدیده ی دین، هیچکس نمی تواند در هیچ کجای جهان، متخصّص و متبحر و کاردان و دانشگر شود؛ زیرا دین، گوهر آدمیست که خدا نگهبانش می باشد و خدا را نمی توان تسخیر کرد. ولی در شریعت و فقه و توضیح المسائل و امثالهم می توان خبره ی درجه ی یك و حتّا حسابگر قیراطی شد مثل آخوندها و ملّایان و فقها و مجتهدان. دین، کاملا فردی و منحصر به شخصیّت و فردیّت انسانهاست که از یك طرف به گیتی و تمام جانداران و کائنات و نباتات و امثالهم پیوسته است و از طرف دیگر به فضای زندگی ی خصوصی و اجتماعی ی تك، تك انسانها. بنابر این هیچکس نمی تواند برای دیگری متعیّن کند که دینش چگونه باید یا نباید باشد؛ زیرا هر دینی بدانسان که هست در واقعیّت اجتماع و زندگی ی فردی ی انسانها پدیدار می شود و نیازی به زور و اجبار و اکراه در آن نیست و به شدّت در تضاد با هر نوع امر به معروف و نهی از منکر می باشد.

دین، پرنسیپهای « پسند و ناپسند » را در گوهرش دارد و چیزهایی را برمی گزیند که به شادمانی و خوشی ی دیگران می افزاید و از چیزهایی می پرهیزد که در جهت آزار و کُشتن و خونریزی و تحقیر و شماتت و توهین و پایمالی ی کرامت و شرافت انسانها هستند. دین همانا زیبایی وجود آدمیست که مادینه نیز می باشد و ضدّ هر نوع خشونتی هست. در زبان آلمانی، بسیاری از کلماتی که با مسئولیّت و دلسوزی و پشتکار و بیداری و هوشیاری و غمخواری و همدردی و همآوازی و اندیشیدن و برنامه ریزی کردن و آینده نگری و دریادلی و فراخ بینی و کلّا هر چیزی که در جهت مثبت و بهروزی و زیبامنشی و ارزشمند و بار آور می باشد، « حرف تعریف مونث » دارند. ریشه ی همه ی کلمات و مسائلی که مربوط به خدا و دین می شوند از حقایقی سخن می گویند که قرنهای قرن، بخش عظیمی از آنها را به دلیل قدرت پرستی، سرکوب و متلاشی کرده اند؛ یعنی تجربیّاتی که برای باهمستان انسانها ضروری و ملزم می باشند. اساسا اوج دانشها و شناختها و شعور و فهم آدمی بایستی به مادینه گی(= آفریننده گی و پرورشی و زایشی و مهر ورزی و امثالهم) بیانجامد. اوج دانش و فهم آدمی را تمام فرهنگهای جهان و حتّا تفکّر فلسفی



یونان که اروپائیان خود را وارث آن می دانند، همان مادینه گی می باشد « = *Philosophos* یا به عبارت بهتر؛ *Unio gnostica* . »

۸۸- پرسه در بیغوله ها.

در یکی از نامه های پیدا شده اش گفته بود که : « من نوشته ام که هیچ مرجع و آتوریته ای را فراسوی نیروی فهم و شعور و داوری ام به رسمیّت نمی شناسم و چنین موضعی از پرنسیپ وجدان فردی ام نشات می گیرد. این به معنای آن نیست که من، ضدّ منطق و اصول و روشهای دگراندیشی هستم. نه!. برعکس. من درست بر شالوده ی وجدان خودم تلاش می کنم که آنچه را منطقی و عالی و گهر بار می باشد در هر کجا که می خواهد باشد با جان و دل اخذ کنم و تخمه اش را در زمین وجودم بکارم و به آن ارج گزارم و بر بالنده گی اش بیفزایم. حکایت همان « اطلبو العلم ولو بالصّین » می باشه. من حتّا ایده ی متابعت نکردن از آرا مرده گان و روشها و سنّتهای پیشینیان و غیره و ذالك را از « محمدبن عبد الله » انگیخته شده ام و تا امروز، مغزه ی حرف او را در بسیاری از جُستارهایم در صف آرایی فکری با دگر اندیشان به کار بسته ام و نه تنها خودم بسیار آموخته ام از ایده ی مبتدی ی او؛ بلکه توانسته ام بر ذهنیّت دیگران نیز تاثیر مثبت داشته باشم. بنابر این، بحث من در رد کردن آتوریته و مرجعیّت دیگران از یك پرنسیپ بنیانی و جوینده گی نشات می گیرد که نمی خواهم حتّا اگر ایمانی دارم- مهم نیست به چه چیزی – ایمانم کور کورانه باشد؛ بلکه بر شالوده ی اندیشیدنهای فردی ام باشد. نیك می دانیم که پرنسیپ روشنگری در زبان [« ایمانوئل کانت »: همانا دلیر بودن در کاربست نیروی فهم و شعور خود می باشد برای داوری کردن بدون رهنمود دیگری.] درست با داوریهای فردی ی ماست که کم کم می توان در باره ی موضوعی — هر چه می خواهد باشد — به نتیجه و اصل و پرنسیپ مشترکی دست یافت. نه تنها در ادیان و مذاهب و ایده ها و امثالهم؛ بلکه در بسیاری دیگر از چیزهایی که به نحوی با انسان و زندگی اش در ارتباط هستند، می توان مغزه های بسیار با ارزش و شایان ستایشی را کشف کرد که برای بهزیستی ی زندگی ی انسانها نقش تعیین کننده ای داشته باشند. فقط بحث بر سر اینست



که راه را بر اندیشیدن نبایستی بست. من با « کانت » همآوازم که در نقد دیدگاه « افلاطون » گفته بود: « لزومی نداره که فیلسوف، پادشاه شود. ولی بر پادشاه است که کاری به کار فیلسوف جماعت نداشته باشد. » سنجشگری بر آنست که با سرند کردن دقیقا حشو و زوائد هر چیزی که شما تصوّرش را بکنید به عالی تر و زیباتر و انگیزنده گی و بار آوری ی مغزه ی چیزها همّت کند. حال اگر کسانی پیدا شوند و دوام قدرت خود را در استواری و امتداد حشو و زوائد بدانند، آنگاه است که کار متفکّر و فیلسوف و امثالهم بسیار دشوار و چه بسا خونین از آب در آید و عواقب خیلی خطرناکی را نیز داشته باشد. من تمام تلاشم را بر این گذاشته ام که با منطق و استدلال با دیگران گفت و شنود کنم. قصد توهین و تحقیر و تمسخر اعتقادات دیگران را ندارم؛ بلکه می خواهم چشم اندازهای زیبا آرایی اعتقادات انسانها را برای ایجاد باهمستانی پر شور و حال نشان دهم. از این نظر است که راهی ندارم سوای سنجشگری و اندیشیدن به مدد نیروی فهم و شعور و تجربیّات و استدلالهای فردی ام و همواره گشوده فکر ماندن و باز اندیشی ی آنچه که به اندیشیدن درست و حسابی اش موفّق نبوده ام. »

-Die Idee des Guten kann so wenig, wie die Idee der Wahrheit auf einen biologischen Wert reduziert werden. Das Wachstum des Wertes liegt also ursprünglich immer auf Seiten des Liebenden, nicht auf Seiten dessen, dem geholfen wird. Das Helfen ist unmittelbarer und adäquater Ausdruck der Liebe, nicht ihr „ Zweck „ und Sinn. Dieser Sinn liegt nur in Ihr selbst – in ihrem Aufglänzen in der Seele und dem Adel der liebenden Seele im Akte ihrer Liebe. Die Liebe ist hier nur ein dem Weltall einwohnendes dynamisches Prinzip, das diesen großen „ Agon „ der Dinge um die Gottheit bewegt- .

Max Scheler (۱۸۷۴ – ۱۹۲۸) - Gesammelte Werke – (Bd. ۳) – Vom Umsturz der Werte - Francke Verlag – Bern – ۱۹۷۲

[= سراندیشه ی « نیکی و حقیقت » را نمی توان حتّا به اندازه ی خردلی به ارزش بیولوژیکی کاهش داد. بالنده گی و فراگستری ی ارزشها از لحاظ پرنسیپی، همواره به گستره و وجود انسان مهر ورز متمایل هستند؛ نه به گستره ی انسانی که به او مدد می رسانند. مسئله



ی کمك کردن، تعبیر شایسته و خجسته و ارزشگزارنده ی خود « مهر ورزی » می باشد؛ نه « مقصود » و معنای آن. چنین اصلی فقط به گوهر « مهر ورزی » آغشته هست؛ یعنی در درخشش جان مشتاق و کرامت روح انسان مهر ورز که از پوینده گی گوهر مهر ورزی اش در واقعیّت افشانده می شود. مهر ورزی در این معنا همانا پرنسیپ پُر جنب و جوش کیهانی می باشد که چنین جانانه گی ی سترگ و روحانی ی پدیده ها را در گرداگرد خدایان به تکاپو و شور و حال می آورد.]

– تزهایی در باره ی مدرنیته.

گزاره ی اول: به دیگران اقتدا کنیم و شبیه دیگران شویم.
گزاره ی دوم: بکوشیم که خود باشیم و زاینده ی آنچه بالقوّه هستیم تا معاصر دیگران شویم.

۸۹- زیبامنشِ بدنام.

« **شیطان** »، پدیده ای منفور نیست بدانسان که در مذاهب و ادیان کتابی و اعتقادات عوام و غیره و ذالك آمده است. شیطان، همان بُعد بسیار توانمند و آفریننده ای می باشد که با سر سختی از کهن ترین ایّام زندگی بشر تا همین امروز، علیه او، مبارزه ی خصمانه شده است؛ بویژه در اصول و فروع ادیان کتابی. شیطان، بُعد مثبت (= آتشین و گرم و بار آور) آفرینش کیهان و جهان و زندگی است که در تصویر و جنسیّت زن، خاکسترش پا بر جا مانده و هنوز که هنوز است با تمام نیرو از سوی بُعد سرد و سنگین و زمخت آفرینش؛ یعنی مرد به دلیل سائقه ی قدرتخواهی، سرکوب و واپس رانده می شود.

۹۰- تخمه های فکر و امکانهای بالیدن آنها.

چمباتمه زده بود روی سکّوی مسجد محلّ و خیره شده بود به یه دیوار درب و داغون و می گفت که : « .... اینکه انسان از بدو تولّدش با محیط اطراف، انس می گیرد و عجین می شود و فرا می بالد. کاملا درسته. اینم که هر کشوری سرزمین خودش را مرکز جهان می داند و دیگران را، همسایه ها و

()________________________()

پیرامون خودش نیز کاملا درسته. ولی اینکه هر کس در دوران بلوغ فکری به این نتیجه برسد که همه چیز همان چیزهائیست که او دارد و می شناسد و صاحب می باشد، خطایی فاحش است. اگر مسئله ی حقوق را در تاریخ فرهنگ و تفکّر جهانی پیگیری کنی، می بینی که از یك مسئله ی جزئی در گوشه ای شروع شده و سپس در سرزمینهای دیگر، ژرفتر در باره اش اندیشیده شده و همچنان در باره ی آن اندیشیده می شود و تکمیل تر و بهتر و عالیتر پروریده می شود. یعنی چی؟. این به این معناست که ایده ای می تواند منشا مثلا ایرانی داشته باشد؛ ولی در خاك یونان کاشته شود و در سرزمین ایتالیا ببالد و رشد کند و میوه اش مثلا به آمریکا برسد و از آن جا به دیگر نقاط جهان نیز مصادره شود. حال اگر من بیایم و بگویم ایده ای که ازش سخن می گویی تا جایی که من اطّلاع دارم بذرش را از ایران آوردند و بیا در این باره بیندیشیم چرا در سرزمینی که بذر فلان ایده را خودش داشته است، به ثمر بخشی و بالنده گی ی آن نتوانسته دست یابد و درعوض، دیگران توانسته اند؟. یا چه دلایلی باعث شده که فلان ایده، امکان ثمربخشی در سرزمین مادری ی خودش را نداشته باشه؟. آیا دعوت من، به معنای خودبرتر بینی می باشه یا فراخوانیست برای باهماندیشی برای زایش و پرورش چیزی که در ما ریشه ی کهن داره و در زیرلایه های ذهنیّتمان بنا به دلایل سیاسی و تاریخی و کذا و کذا، تبعید و سرکوب شده است؟. آیا اگر من بگویم بیا و از روشهای پراکتیکی ی ملّتهای دیگر مدد بگیریم برای آبیاری تخمه ای که خودمان آن را داریم، کجایش می تواند برتر شماری ی ایران بر دیگر سرزمینها باشه جانا؟. مگه من چه استدلال خطایی را مطرح کرده ام که دریافتنش اینقدر دشوار می باشد؟. آیا سوای اینه که گفته ام یه نگاهی هم به خودمون بکنیم و کمتر به آن سوی آبها چشم بدوزیم. بعدش گرفتیم که آنسوی آبها، خیلی خیره کننده می باشد. بیاییم و آنچه را که به دردمان می خورد و می تواند ما را در زایاندن حقیقت خودمان مدد رساند و ما را از این بدبختی و فلاکت هزاره ای برهاند با گشوده فکری و پرنسیپ سنجشگری استقبال کنیم. آخه این نمیشه که ما بیاییم فقط صحبت از راسیونگرایی کنیم و بخواهیم که با شمشیر راسیونگرایی، هر چیزی را ببریم و قطعه قطعه کنیم؛ ولی خود ابزار راسیو را به سنجشگری فرا نخوانیم و عیبهایش را برنشماریم. پس سهم ما در مجموعه ی فرهنگ جهانی چیه و کجاست؟. چرا



ما نیاییم خودمان نیز ایده هایی بکر و بدیع داشته باشیم؟. چرا بایست زیره به کرمان برد؟. »

۹۱- کلیدی ترین پیش – شرط زایش دمکراسی.

سرش را در لاك خودش فرو برده بود و زیر لب، زمزمه می کرد که : « ..... اگر من، منظور و آرمان و اهداف تو را و خودم را و بسیاری دیگر همچون ما را، درست فهمیده باشم، بایستی در این باره بیندیشیم که چگونه می توان به واقعیّت پذیری ی آنچه که ما آرزومندش هستیم، گام به گام با هوشیاری و سنجیده گی دست یافت. نیك می دانی که دمکراسی، یك ایده است و تاریخ بسیار کهنسالی دارد و از سرزمینی به سرزمین دیگر در فرم، متفاوت است؛ ولی در محتوا، یکسان می باشد. علّتش نیز به فرهنگ و تاریخ و مردم و متفکّران هر سرزمینی بازمی گردد. اینکه ما (= ملّت ایران در معنای وسیعش بدون در نظر گرفتن گرایشهای عقیدتی و دینی و مذهبی و نژادی و غیره و ذالك) دمکراسی می خواهیم؛ ولی نمی دانیم که چگونه می توان به آن دست یافت، یك مسئله است. اینکه چه موانع مخرّب و سختسری در ضدیّت با دمکراسی، فعّال هستند، یك مسئله دیگر است. به نظر من بایستی قبل از هر چیزی در باره ی موانع و چگونه گی ی بر طرف کردن آنها اندیشید و تلاش کرد.

فرض کن، خانه ای یك دفعه آتش بگیرد. نخستین کاری که بایستی کرد، همینه که جان انسانها را نجات داد و سپس در این باره اندیشید که کدامین وسایل و ابزارها و غیره و ذالك با ارزش را می توان از سوختن و خاکستر شدن رهانید و سپس آتش را خاموش کرد. آنگاه بکوشیم علل آتشسوزی را پیدا کنیم و در این باره بیندیشیم که چگونه می توان خانه ای نو و ایمن ساخت. آنچه ما فعلا در وضعیّت اسف بار اقتدار قهاهتی در سرزمینمان به آن محتاجیم، همین واقعیّت پذیری و تضمین و تامین « گزند ناپذیری ی جان و زندگی » می باشد. فراموش نکن که احزاب و سازمانها و گروهها، زمانی می توانند به فعالیّت رو آورند که در سرزمین ایران باشند و جانشان، تامین و تضمین باشد. با برّاق بودن شمشیر شرع و استبداد گری و خونریزی به دست

()________________________()

حکّام بی لیاقت نمی توان کوچك ترین قدمی را برداشت؛ مگر با تلف شدن بی شمار انسانها در تمام عرصه های تصوّر شدنی. ما نیاز به آن داریم که حکّام را در یك تلاش بسیار گسترده به نقاط کلیدی سوق دهیم و از آنها، تضمین حقوق انسانها را درخواست کنیم؛ یعنی وظیفه و تعهّدی که بسیار ملزوم و اساسی می باشد. ما بدون مسئله ی قداست جان و زندگی نمی توانیم هیچ کاری را پیش ببریم و مدام با شکستها و از دست دادن نیروهای فعّال و مسئول و میهندوست روبرو خواهیم شد.

ما برای واقعیّت پذیری ی دمکراسی در سرزمینمان بایستی از « داشته های مسبوق به تجربیّات بی واسطه و تاریخی و فرهنگی ی » خود بیاغازیم و در ابعاد تصوّر شدنی، حرکتی گسترده را همزمان آغاز کنیم. کاری که سالهاست شروع شده و صدای آبشار حیاتبخش و آفریننده و بسیار پر شور و شوق و شادی آفرین و شاداب آن را من هر روز، بیشتر و بیشتر و مستحکم تر می شنوم. ما ایده ی دمکراسی ی ایرانی را داریم و رد پایش را می توان در « شاهنامه و منطق الطّیر و ویس و رامین و صدها متون ادبیات فارسی » دید؛ ولی تا امروز نگذاشته اند که در باره ی آن ایده، اندیشیده و در مفاهیم حقوقی، عبارت بندی شود. به علاوه، نیك می دانی که ما برای ملکه ی ذهن شدن ایده ی دمکراسی به تصویری از انسان « جمشید جم در فرهنگ ایرانی »، محتاجیم. یعنی بدون چنان تصویری نمی توان در باره ی ایده ی دمکراسی و حقوق بشر اندیشید. اگر تمام مطالبی را که در باره ی قوانین اساسی ی کشورها نوشته می شود، خوب پیگیری کنی، می بینی که تمام متفکّران و فیلسوفان و حقوقدانان، وقتی سخن از « حقوق بشر » می شود، فوری در باره ی « تصویر انسان » سخن می گویند؛ نه نژاد و مذهب و زبان و عقاید و رنگ و غیره و ذالك انسان. در فرهنگ ایرانی، ما برای واقعیّت پذیری ی حقوق بشر به « تصویر جمشید جم » محتاجیم. چنین تصویری در ناخودآگاه ایرانیان، وجود دارد؛ فقط بایستی آن را از زمینه ی ناخود آگاهبود به دامنه ی آگاهی فرا خواند. تنها روش نیز اینست که ما در باره ی « تصویر جمشید جم » بیندیشیم و مطالب خود را عبارت بندی کنیم تا ملّت، کم کم به هوش بیاید. دیگه اینکه ما برای روبرو شدن و ساقط کردن اقتدار ناحقّ ولایت فقاهتی از قدرتورزی در



عرصه های کشور داری و کشیدن نیش بسیار کُشنده و زهر آلود آن به « همگرایی و همآزمایی و همعزمی تمام گرایشهای مخالف » نیاز مبرم داریم. »

۹۲- مطرب زندگی.

آن که به دنبال رستگاریست، هنوز، زندگی را نمی فهمد و مرگ را نیز نمی شناسد. به همین دلیل به دنبال موعظه گرانیست که او را از قید « زنده بودن » رستگار کنند و رهایی بخشند. تشنه گان رستگاری و رهایی، رسولان مرگ را در هر کوی و برزن بر سرنوشت خویش، آمر و مجری خواهند دید. موعظه گر، آنانی هستند که کتابشان و پیامشان از آیه های مرگ و اقتلو اقتلو و جانستانی انباشته است؛ نه آنانی که خوش نغمه های زندگی را می سرایند. آنانی که سرود زندگی را می خوانند و بر شور و حال و شادمانیهای آدمی می افزایند؛ ولو شادمانیها فقط در رویاهایشان رخ دهد، همانان نیز مطربان و خنیاگران زندگی هستند. انسانها با رویاهایشان، زیباتر و دلشادتر می زیبند تا با واقعیّتهای تلخ. من، مطرب و آهنگساز زندگی هستم. چرا ما ایرانیان نمی توانیم به رقص در آییم تا منادیان مرگ در ولوله و غوغا و نشاط آوازخوانی و طنّازیها و کرشمه های روح و اندام ما، شور زندگی را ببینند و از جانستانی وامانند؟. چرا؟.

۹۳- خیزابها و زیر و بمهای روان انسان.

« فساد انسانها »، یه مسئله ایست که به سوائق تاریك و ناشناخته و اسرار آمیز گوهر آدمی آمیخته می باشد و به کنه وجود آنها، وصل است. انسان، موجود اسرار آمیزیست و رفتارهایش نیز، معمّایی تر از وجودش می باشند. فساد در همه ی جوامع بشری وجود دارد و ریشه کن کردن آن، یه ایده آل می باشد؛ ولی محدود و کنترل و کاهیدن آن، امکانپذیر است. جوامع بشری، چه سیستمهای مثلا دمکراسی داشته باشند چه سیستمهای دیکتاتوری و توتالیتر مثل نوع فقاهتی. به فراخور درهمریخته گی یا موفقّ و ناموفق بودن ساختار و مایه های چنان سیستمهایی، وضعیّت فساد و ساخت و پاختهای

()______________________()

مافیایی انسانها نیز، رنگارنگ و با عواقب متفاوتی می باشند. فقط جهت آگاهی و اندیشیدن پیدار در باره ی چنین معضلی اندیشیدن باید بگویم که انسانها در موقعیّتها و وضعیّتها و پُست و مقامها و تنگناهای مختلف، رفتارهای مختلفی را نیز از خود نشان می دهند. اگر آثار « شکسپیر و داستایوفسکی و بالزاك و بسیاری از نویسنده گان نامدار و حتّا از همه بهتر و دم دسترس تر، شاهنامه » را دقیق خوانده باشیم، متوجّه می شویم که انسانها در وضعیّتهای متفاوت، رفتارهای دیگری از خود بروز می دهند؛ سوای آنچه که قبل از رسیدن به مقام یا موقعیّت و غیره و ذالك رفتار می کرده اند و بوده اند. علّتش نیز اینست که سوائق آدمی در موقعیّتی که قرار می گیرند، واکنشهای متضاد و متفاوتی را در درون آدمی ایجاد می کنند.

اینکه چگونه می شود که انسانها، متحوّل می شوند و آنقدر سوائق ویرانگر و تخریبی می توانند وجود و مغز و روان و روح آنها را قبضه کنند، مسئله ایست بسیار پیچیده و بغرنجزا و صدها فرم تاویل پذیر دارد. ما نمی توانیم هیچگاه سیستمی بیافرینیم که تك، تك انسانها را در هر حرکتی بتواند کنترل کند. آرزوی چنین چیزی تا امروز اثبات کرده است که فقط به قیمت نابودی ی انسانها و خونریزیهای وحشتناك و توصیف ناپذیر تمام شده است. اینکه فرهنگ ایرانی از سپیده دم شکوفایی اش بر « پرنسیپ نیکی و خوبی ی » انسانها تاکید مبرم داشته و هنوز دارد، اصلش به گرداگرد این محور می چرخد که « خدا، عریان و پیداست »؛ یعنی پرنسیپیست که از ایده آلهای یك ملّت در معنای وسیع کلمه، سخن می گوید. گوهر چنین ایده ای برآنست که انسانها تا بر یکدیگر پدیدار نباشند، هیچگونه مناسبات در خور کرامت و شرافت آنها نیز ایجاد نخواهد شد. مسئله ی منش اجتماعی و ایده آل رادمنشی از « پرنسیپهای اهریمن » می باشد که ایده آل « منش پهلوانی و جوانمردی و لوطیگری » در ایران ما شده است. ریشه ی این قضیه نیز برمی گردد به « نبردی که مابین اهورا مزدا و اهریمن » صورت می گیرد. در این نبرد، اهریمن و اهورا مزدا، عهد می بندند که ده هزار سال با یکدیگر نبرد کنند. هنگام بستن چنین عهدی، اهورامزدا که سمبل نیکی می باشد به اهریمن، کلك می زند. ولی اهریمن از کلکی که اهورا مزدا به او زده است، آگاه می شود. اهریمن به رغم آگاهی از حقّه ی اهورامزدا بر عهد خودش، پایدار می ماند و آن را فسخ نمی



کند. فراموش نکنیم که پرنسیپ اهریمن، « زدارکامه گی » می باشد. البته پرنسیپ اهریمن هرگز معنای منفی و نفرت آمیز ندارد و اتفاقا خیلی نیز نقش مثبتی دارد. فعلا از توضیحش می گذرم. بعدها در طی تحوّلاتی که در روان ایرانی با به قدرت رسیدن و نفوذ موبدان زرتشتی(نیاکان آخوندهای امروزی) در دامنه ی حکومت صورت گرفت، « پرنسیپ اهریمن »، بسیار تحریف و تقلیب و منفور و شرّ مطلق شد و پیامدش فاجعه ایست که به مذاهب / ادیان ابراهیمی به ارث رسید و بلای جان خود ما ایرانیان نیز شد. ایرانی، سرمنشاء اخلاق و منش پهلوانی و آدمیگری اش را از « اهریمن » اخذ کرده است و پرنسیپ اهریمنی، « شکست خوردن برغم آگاهی داشتن از شکست » می باشد. این بدین معناست که ایرانی با آگاهی از اینکه « کار نیك »، در واقعیّت اجتماعی اش با شکست رویارو خواهد شد به پیکار با چیزهایی می رود که جان و زندگی را می آزارند. ما می توانیم اجتماعمان را از بسیاری مصائب، رها کنیم، چنانچه همدیگر را پیدا کنیم و « پهلوان منشی » در برابر بیدادگران بایستیم. هیچ کجای جهان، خوب مطلق و بد مطلق، وجود ندارد. انسان، بسیار اسرار آمیز و پدیده ای پیچیده است.

۹۴- طبل تو خالی.

دین در قرآن، فقط به صورت مفرد به کار رفته و هرگز از کلمه ی « ادیان » به صورت جمع در قرآن، خبری نیست. البته بحث از مجوس و مسیحی و یهودی نیز می شود. ولی وقتی صحبت از دین به میان می آید، فقط جنبه ی تفرّد اسلام مطرح است. فراموش نکنیم که محمّد، خودش را « خاتم الانبیا » می نامد تا از یك طرف، هیچ کس به فسخ ادّعاهای او، دلیر نشود و از طرف دیگر، این نتیجه را بگیرد که تمام ادیان و پیامبران ماقبل محمّد، پیام و رسالتشان ناقص بوده و به درد بشر نمی خورند!. فقط اسلام است که کمال محض ایده آلهای بشری و عالی ترین دین جهانی است و محمّد نیز، برجسته ترین رسولی می باشد که تاریخ بشر تا کنون به خودش دیده است!. چنین فاجعه ای به این می ماند که شخصی بکوشد مثلا یك تئوری هزار وصله ای و عاریتی و کش رفته ی فیزیك را سر هم بندی کند و سالها برای اثبات آن،



جنگ و دعوا و بزن و بکُش راه بیندازد و سپس ادّعا کند که تمام تئوریهای فیزیك قبل از « تئوری من »، بیخود و ناقص بوده اند و فقط منم که تنها فیزیکدان کائنات هستم و بس. هر انسان با شعور و فرزانه ای میداند که چنین ادّعاهایی چقدر سخیف و بی مزه و تهی مایه هستند. درسته جانم؟.

۹۵- حرفهایی بر تکه کاغذی در یك آشغالدونی.

« .... من وقتی از باژگونه روی و زیگزاگ رفتن و کژ و معوژ شدن می نویسم، مطمئن باش که یه فیلسوف بسیار عصیانگر و یه عارف نیستگرا و یه دانشورز ماتریالیست و یه هنرمند خیال انگیز و یه ستایشگر دلباخته، دست در دست هم، به شناختن و دریافتن واقعیّتهای درونجهان و برونجهان و پیرامون خودم به راه افتاده اند. من، اشیاء را به گونه ای دیگر می بینم و تجربه می کنم پسر خوب و تمام قلمزنیهایم، تته تته گوییهایی ناتمام و خاکستری هستند در بیان اونهمه تجربیّات بی واسطه ای که تار و پودم را به رعشه می آورند و من از بیانشان همچنان ناکامم. کلمات بسان سطلهایی می مانند که من بخواهم، اقیانوسی را در آنها جا بدهم. نیك می دانی که نمیشه و به همین دلیل نیز هست که من از بیان تجربیّاتم، چندان کامیاب نیستم . »

– خرافات شادی آفرین از حقیقتهای شمشیر کش و خونریز، بسیار زیباتر و دلآراتر هستند.

– پشتش را کرده بود به جمعیّت و روزنامه ای را وارونه توی دستهایش گرفته بود و می گفت که : « .... بشر در هیچ مرحله ای از زندگی اش تا کنون موفق نشده است که چیزی را از مدار « خرافات » به دور اندازد و چیزی دیگر را، سوای « خرافات » در دست داشته باشه. بشر فقط لباس، عوض کرده است . هر بار لباسش را در فرمها و رنگها و تنوّعهای کیفیّتی، باز آفریده و به تن کرده است. روند خرافات بشری را می توان به این فرم ساده رده بندی کرد: ۱- دامنه ی اساطیر ۲- دامنه ی مذاهب / ادیان ۳- دامنه ی دانشگرایی ۳- دامنه ی دانشگرایی – شبه دانش ۴- دامنه ی تخیّلات و فانتزیها ۵- دامنه



ی ایکس و ایگرگ. در تمام این دامنه ها که به یکدیگر عجین نیز می باشند و همانند لباسها در کمد علوم جهان، گرد آمده اند، می توان فقط چهره ی خرافات را دید؛ ولا غیر. همون تقابل و تناقض نیز، خودش خرافاته جانم؛ زیرا اندیشیدن راسیونالیستی ی بشر است که چیزهایی را متقابل یکدیگر و متناقض و ضدّ هم می داند؛ ولی پرنسیپ مسئله، یك معمّای ناگشوده است که ما نمی دانیم چیست عزیز جان. اگه بشر می تونست از دامنه ی خرافات، خودش را برهاند، مطمئن باش که راز کائنات را کشف کرده و بر آن سیطره یافته بود. پروسه ی دانشورزی ی بشر از دالانهای خرافاتی عبور می کنه؛ ولی هیچگاه خارج نمیشه. ما در ایستگاههای متفاوت خرافی فرود می آییم؛ زیرا ترانسفورماسیونهای خدا/ کائنات/ ناشناختنی / مجهول/ هرچی که اسمش را دوست داری بذاری، در هاله ای از تاریکیهای اسرار آمیز به سر می برند که بشر به شناختن و دانستن و تسلّط مطلق بر آنها ناکامیاب می باشه؛ زیرا خودش محصول پروسه ی متغیر شونده می باشه.!. »

۹۶- قدرت دمونولوژیکی.

قدرت به قدری اسرار آمیز است که تا وجود انسانها را تسخیر نکند، نمی توان وسعت ویرانگری اش را دریافت و فهمید. مسئله ی قدرتخواهی و قدرتپرستی و جاه طلبی، یك مسئله ی دمونولوژیکی می باشد که به تمام مشاعر آدمی رخنه می کند و نیروهای بالقوّه ی او را در خدمت واقعیّت دادن به سوائق فروکوفته و عقده ها و کمبودها و حقیر شدنهای کمپلکسی قرار می دهد. اینکه انسانهایی را بتوان یافت که ماهیّت دمونولوژیکی ی قدرت را بشناسند و بتوانند با آن، رفتار خردمندانه داشته باشند، یك ایده آل فرهنگی و بسیار ستودنی در تمام جوامع بشری می باشد. قدرت را تنها در سایه ی فرزانه گی که ویژه گی ی مادینه دارد، می توان لطیف و ظریف و آرام کرد؛ زیرا خود قدرت، مادینه ایست که در روبرو شدن با نیروی مادینه گی ی دیگر (= خود آرام) به حالت مثبت بازمی گردد.

۹۷- عروسی با خدا.



ایرانی یقین داشت که مرگ همانا عروسی کردن با خداست؛ زیرا مرگ را امتداد زندگی میدانست، نه پایان زندگی و اسیر حساب و کتابهای میر غضّب خان و مالك الیوم الدّین. در دوران میترائیسم و زرتشتیگری، جنازه ها را در معابد سکوت می گذاشتند و آنها را شقه شقه می کردند و سپس دور تا دور معبد را بوته های هیزم جمع می کردند و آتش می زدند و به نوازنده گی و رقص، مشغول می شدند. چنین کاری از اعتقاد داشتن به عروسی کردن مرده ی انسان با خدا، نشات می گرفت؛ یعنی اینکه انسان با خدا، آمیخته می شد و در او امتداد پیدا می کرد. از این منظر بود که بعد از شقه شقه کردن جنازه، در بوق شاخواری که از استخوان پای مرده درست شده بود، می دمیدند تا کرکسها بیایند و قطعه های جنازه را بخورند. کرکسها، مرغهای خدایی هستند و با سیمرغ، اینهمانی دارند. بنابر این، تا لحظه ای که کرکسها، مشغول خوردن جسد بودند، رقص و آواز نیز ادامه می داشت. رد پای این مراسم، هنوز در قسمتهایی از مغولستان وجود دارد. حتّا تصاویر این مراسم را می توان در بسیاری از کتابها در باره ی تاریخ ایران پیش از فروپاشی ی سلسله ی ساسانیان دید.

۹۸- مستی و راستی.

میگساری به قدمت تاریخ ایران می باشد و سرمنشا آن به « گیاه هائوما » بازمی گردد که درمانگر دردها و راز خوشگواری ی لحظات زندگی بوده است. اساطیر ایرانی به ما می گویند که « گیاه هائوما » را مردم می چیدند و عصّاره ی آن را که همان شراب ناب بوده است، می نوشیدند. نقشی که شرابخواری در هنجارهای رفتاری و فرهنگ مردم ایران و تصمیمهای شاهان و رایزنیهای مجلسی و امثالهم داشته است، نقشی بسیار کلیدی بوده است. « هرودت یونانی » در کتاب مشهور تاریخش، حکایت می کند که « ایرانیها در هنگام گرفتن تصمیمهای کلیدی و اساسی به گرد هم، جمع می شدند و در آغاز، شراب می نوشیدند و پس از باده نوشی به رایزنی می پرداختند. » همین مسئله، نشان می دهد که ریشه ی ضرب المثل: « مستی و راستی » از کجا نشات می گیرد. همچنین در « دیوان ویس و رامین / اثر گرگانی » حکایت هست که

()________________________()

دختران جوان و زنان زیبارو در روزهای نوروز با گذاشتن کوزه های شراب ناب و آرایشهای بسیار فریبا و چشمگیر و گیسوان افشان و لباسهای رنگارنگ و پستانهای سینه کفتری در هر کوی و برزن به شکار مردها و جوانان می رفتند. پس از سیطره یافتن اسلام و حاکم شدن شمشیر شرع بر مناسبات اجتماعی ی ایرانیان، کم کم در تنها منطقه ای که مردم هنرمند می توانستند آزادیهای فردی ی خود را داشته باشند و شیرازه ی فرهنگ خود را بزیبند، دامنه ی شعر بود. اینکه در تفسیر و تاویل معانی ی اشعار سرشار از « میخواری و میگساری و می نوشی » به تقلیب و تحریف آنها رو آورده شد، بحثیست که دلایلش مثل روز روشن است. چپاندن معنای شراب در مبانی ی شرعیّاتی و توصیفهای آنچنانی و بی خاصیّت در قلم اخانید، همه نشانگر تحریف اصل قضیه می باشند. فراموش نکنیم که عصاره ی « گیاه هائوما »، درمانگر دردهای آدمی نیز بوده است، زیرا به تعبیری در وجود انسانها، خونی تازه میدمیده است. اینکه هنوز در مسیحیّت، نوشیدن شراب، همان سرکشیدن « خون خدا » می باشد، ریشه ی قضیه از میترائیسم به مسیحییّت رفته است. شرابنوشی و میگساری همانا به ضیافت رفتن در میکده ی خداست که با بخشیدن خون خودش به خوشزیستی ی انسانها و باهمستان شادی آفرین آنها، نیرو و انرژی ی تازه به تازه می دهد. پس از سیطره یافتن اسلام بر ایران، مردم می توانستند فقط در خانه های خود، شراب اندازند یا در جاهایی که به دور از چشم متشرّعان و مفتیان و میرغضّبان و امثالهم بوده است به خرید و فروش شراب می پرداختند. شرابنوشی باعث می شود که انسان از بند « عقل قلّاده ای » بگسلد و درهای قلب خود را بر روی دیگری بازگشاید و زبان خویش را سخنگوی چیزهایی کند که در مغز و دلش می گذرد. شرابنوشی همچنین به همبسته گیهای اجتماعی و بذل و بخششهای بی چمداشت و شیرازه ی هنجارهای بار آور اجتماعی مدد می رساند. اینکه آخوندها اینقدر علیه شراب و شرابخواری هستند به دلیل ترس و وحشتیست که از نتایج نوشیدن آن دارند؛ زیرا انسانی که شراب بنوشد، در سخن گفتن، دلیر خواهد شد و همواره جهان را زیبا و خوش خواهد دید.

۹۹- خمیر مایه های ایده ی زنخدایی.



« ایده ی زنخدایی » با پدیده هایی مثل « مادر سالاری = ماتریالشال و فمینیسم » بسیار متفاوت از یکدیگر هستند. ایده ی زنخدایی را نبایستی در پیکر یابی و حکومت زنان، دریافت و فهمید؛ بلکه در « فروزه های پیدایشی- زایشی زن » بایستی فهمید تا بتوان اصل مطلب را دریافت و از ریشه های فونکسیونالیستی و پایدار فرهنگ ایرانی، آگاهی درخور به دست آورد. عصاره ی هویّتی ایرانی را به طور کلّی بدون در نظر گرفتن تفاوتهای قومی و عقیدتی و مذهبی و دینی و فرقه ای و زبانی و لهجه ای و نژادی و رنگ پوست و قبیله ای و غیره و ذالك می توان از « تجربه زال و سیمرغ »، استخراج و استنباط کرد. در پروسه ی رویداد تحوّلات اجتماعی و طبیعی و مهاجرتی ی انسانها از کهن ترین ایّام در فلات ایران برای پایداری ی شیرازه ی گردآمد آنها در سرزمینهای حاصلخیز و کوهستانی و دارای آب و هوای متفاوت و معتدل و غیره به « تصویری ایده آل » ملزم و منوط و وابسته و محتاج بوده است که فراسوی مرزهای عقیدتی و قومی و مذهبی و آداب و رسومی و غیره و ذالك اقوام مهاجر، تکیه داشته باشد به منظور ایجاد تفاهم و باهمزیستی و دوستی و مناسبات با یکدیگر. « تصویر ایده آلی ی سیمرغ گسترده پر » از نتایج باهماندیشی و باهمزیستی ی قرنها زندگی ی صلح آمیز قبایل مهاجر در فلات ایران، زاییده و پروریده شده است. وجود انواع و اقسام قومهای ایرانی که هنوز هر استانی از ایرانزمین به نام آنها رقم خورده است، اثبات می کند که این ملّت در تنوّع وجودی اش به « پرنسیپهایی » ارج می گزارد که هویّت وجودی اش را پاس می دارد و نگهبان و حافظ آن هست. « پرنسیپ باهمستان ایرانیان به طور کلّی » در حقیقتی خدشه ناپذیر به نام « قداست جان و زندگی » خانه و کاشانه دارد. تجربه ی « به دور افکنده شدن زال و پذیرفته شدنش از سوی خدا = سیمرغ گسترده پر » برای هر ایرانی، حضور ملموس و « اکنونبوده گی = *Gegenwart / Present* » دارد. آنچه را که در « واقعه ی دربار سام و زایش زال » از زبان « فردوسی در شاهنامه » می شنویم، نمادیست از « سراسر صحنه و میدان اجتماع ایرانی- جهانی » که رفتار و شیرازه و گوهر « هویّت ایرانی » را نسبت به خودش و جهان و جانداران و کائنات، متعیّن می کند و رقم می زند. در تجربه ی به دور افکنده شدن زال، ایرانی درمی یابد که « زندگی و جان » را هر چند که عرف و قوانین و اعتقادات و باورهای مذهبی




/ دینی و مراسم و آداب و غیره و ذالك اجتماع و حتّا قوانین حکومتی، ضدّ آنها باشند، بایستی بی چون و چرا « نگهبان بود و پرورید »؛ زیرا « جان و زندگی »، شاهرگ خداست که در پدیده ها جاری و ساری می باشد و خدا، هیچگاه و هرگز نمی تواند « جانستان و خونریز » باشد. خدایی که اهل خونریزی باشد، نمی تواند پرنسیپا، پرورنده ی جان و زندگی نیز باشد. فقط خدایی می تواند، پروردگار باشد که زندگی را در هر فرمش حتّا نوع معیوبش دوست می دارد و به آن مهر می ورزد و نگاهبان جان شیرین آن هست. اگر خدا، ضدّ زندگی و جان باشد، نبایستی از به دور افکنده شدن یك کودك معیوب(= زال) حتّا خم به آبرو بیاورد؛ چه رسد به آنکه او را به فرزندی بپذیرد و معشوق او نیز بشود و در تمام دردهای زنده گانی ی او بر وجودش پدیدار و یاور شود. ناگفته نماند که معنای عیب فقط جنبه های فیزیکی ی قضیه نیست؛ بلکه معنای بسیار گسترده ی « دگرسانی و دگر اندیشی و دگر اعتقادی و نامتعارف بودن » و امثالهم را در برمی گیرد . ایرانی با چنین تجربه ای که در تصویر اسطوره ی « سیمرغ » واتابیده شده است، هویّت خود را و ایده آلش را از سیاستهای رفتاری و کارگزاری ی حکومتگران و مناسبات اجتماعی در کنش و واکنش با دیگر جانداران برای همیشه و ابد، متعیّن کرده است. معیار برای ایرانی، « جاندار بودن » می باشد؛ نه عقیده و مرام و ایدئولوژی و رنگ پوست و قوم و نژاد و زبان و مذهب و دین و غیره. آنانی که زندگی را می آزارند و جان را قبضه می کنند، همه بدون استثناء به بریدن شاهرگ خدا، مشغولند.

مسئله ی « پرنسیپ قداست جان و زندگی » بر « فروزه های زایشی — پیدایشی زن »، استوار است؛ زیرا آن که می زاید، به زیستن، حقّانیّت می بخشد و هیچکس محقّ نیست که آفریننده و آفریده اش را بیازارد. آزردن آفریده به معنای زجر دادن، آفریننده می باشد. ایده ی زنخدایی به « دادگزاری و بخشایشگری و مهر ورزی و پرورشگاهی » گرایش دارد و جنگی را که به خونریزی بیانجامد، هرگز به رسمیّت نمی شناسد. تفکّر و فلسفه ی « زنخدایی »، هر چیزی را که جان و هستی دارد، می پذیرد و می پروراند و با کاربست خشونت و ستمگری و غارت و چپاول و ویرانگری و امثال اینگونه نکبت کاریها در تضاد می باشد.

زمانی می توان به رشد و شکوفایی و توسعه ی اجتماعی امیدوار بود که مناسبات صلح آمیز بر آن، گسترده باشد. جامعه ای که درگیر جنگهای عقیدتی / مذهبی / حکومتی باشد، هیچ گاه، روی خوش نخواهد دید و دائم درگیر جنگ و گریزهای داخلی و منطقه ای و جهانی خواهد بود. بنابر این، پرنسیپ هویّت ایرانی از واقعیّتهایی سرچشمه می گرفت که فلات ایران را در معنای گسترده ی آن، می فهمید و درمی یافت و نگهبان و نگران مردم و زندگی آنها بود. در فرهنگ ایرانی، کلماتی مثل: « رزم / نبرد / پیکار / همآوردی و امثالهم » هرگز معنای جنگیدن و خونریزی نمی دهند؛ بلکه معنایی کاملا معنوی و باهمآزمایی می دهند از بهر خوشنودی و خوشدلی ی انسانها.

۱۰۰- باز هم در باره ی شرّ.

مسئله ی « شرّ / مصیبتها / فلاکتها / ناگواریها / فجایع » و امثالهم را نیازی نیست که انسان بخواهد برایشان سند و مدرك و تاریخ ارائه دهد و بنویسد. چرا میلیونها انسان محتاج و دردمند و فلکزده به حال خود رها شده اند و هیچکس به استغاثه های آنها اهمّیّتی نمی دهد؟. پس کو و کجاست خدای عادل / دادگزاری که اینقدر ذکرش را توی گوشهای ما فرو می چپانند؟. چرا هیچکس به فریادهای انسانهای بدبخت نمی رسد و سزای جنایتکاران را نمی دهد؟. چرا اگر « شرّ »، چیزی نکوهیده و آزارنده است، خدا اجازه داده که در زندگی ی انسانها، شرّ، دخالتهای هولناك، داشته باشد و عاملی کلیدی برای توسعه ی شرارتها و جنایتها و تبهکاریها و امثالهم باشد؟. آیا خدا نمی توانست یا هنوز نمی تواند از فعّال مایشاء بودن چنین چیزی در جهان، جلوگیری کند و اینهمه باعث زحمت انسانها و جانداران نشود؟.

اینگونه سئوالات نه تنها به حقّ هستند، بلکه تجربه ی روزمره نیز به عمق تکاندهنده ی آنها می افزایند و دُرُست، تجربه ی فلاکتهای روزمره است که انسانها را در مسئله ی « خدا و دین » به گستره ی انکار و تمسخر و پوچی و هیچی سوق می دهد و خیره سر نگه می دارد با پذیرش این تسلّای روحی که ما موجوداتی وامانده و بی پناه هستیم که خدا، هیچ ارزشی برای وجودمان قائل

نیست و برایش اهمیّتی ندارد که چه حوادثی، گریبانگیر انسانهاست و ابناء بشر در چه مصیبتها و شرارتهایی غوطه ور هستند.

تا اینجا ما با واقعیّت عریان جهان و زندگی روبرو هستیم؛ ولی اندیشیدن و کنکاوی کردن در باره ی چرایی مسئله ی شرّ به تدقیق شدن و شناختن و آگاهی ی در خور فراچنگ آوردن از چیزی محتاج است که در مبانی ی مذاهب / ادیان به نام « شرّ » شناخته می شود. من قبل از اینکه مسئله را توضیح دهم، نکته ای را یاد آوری کنم. هر کجا که از « خدا۱ » سخن می گویم و یا نام خدا را می آورم، به هیچ وجه آن را با نامهای « الله و یهوه و پدر آسمانی = عیسا مسیح و امثالهم » هرگز اینهمانی نمی دهم. خدا در زبان و قلم من، یك « تخمه ی خودزا = مجهول » است که در هیچ تصویر و مفهومی نمی گنجد. اگر جایی نیز از تصویر سیمرغ در معنای خدا استفاده می کنم، دلیلش اینست که « تصویر سیمرغ » در مقایسه با تمام تصاویری که از خدا تا کنون در جوامع بشری به وجود آمده است، تصویری خیلی نزدیك به گوهر خدای مجهول می باشد؛ زیرا برای « سیمرغ گسترده پر »، پرنسیپ و اصل هر چیزی، همانا جاندار بودن است و مهر زایشی که گوهر سیمرغ هست؛ یعنی اینکه سیمرغ هرگز خدای کتابتی و شرط و شروطی و محتاج رسول و امثالهم نیست؛ بلکه به گونه ای بسیار زیبا، تلاشیست برای پیکر دهی ی تصویری به آنچه که « مجهول » می باشد. بنابر این، من هر کجا از خدا، سخن می گویم، منظورم « مجهولیست » که در صدد فهم و دریافتن عناصر فونکسیونالیستی ی آن هستم تا بتوانم نه تنها جهان و کائنات را بفهمم؛ بلکه وجود خودم را نیز در مقام بخشی از کائنات معمّایی و راز آلود بفهمم و دریابم.

در رد یابی علّت « شرّ » در جهان به طور کلّی می توان از کهن ترین ایّام در متون کتبی و اعتقادات و رسوم و آداب و غیره و ذالك انسانهای کره زمین، نشانه های متعدّد و گاه بسیار خنده دار و اسرار آمیز و عجیب و غریب دید. ولی اندییشیدن در باره ی « پدیده ی شرّ » از لحاظ تئوریك به قدمت تقریبا سه هزار سالی می رسد؛ یعنی از روزگاری که میترائیسم و به دنبال آن، زرتشتیگری و نفوذ موبدان بر ذهنیّت ایرانی چیره و جهان را به دو بُعد « تاریکی و روشنایی » تقسیم کردند. در بُنمایه های فرهنگ ایرانی، پیش از غالب شدن میترائیسم و زرتشتیگری می توان با تدقیق شدن در اساطیر و

کهکشان شگفتارها

()______________________()

تامّلات پیگیر و مته به خشخاش گذاشتنهای ممتد دریافت که ایرانی هیچگاه جهان را میدان جنگهای کُشت و کُشتاری نمی دیده است؛ بلکه عرصه ی « همبازی شدن خدا و آفریده هایش » در کنار یکدیگر می دیده است که در یك شطرنج عشقبازی و مهر ورزی به « نبرد و همآوردی » با یکدیگر مشغول بوده اند و دم به دم برای بازی با یکدیگر به آفرینشهای نو به نو انگیخته می شده اند.(برای مثال: ورزش کُشتی، سمبلیست از پیوند بازی گونه ی خدا و انسان در مسئله ی آفرینش). پذیرش این مسئله با ذهنیّتی که ما امروزه داریم، بسیار باور نکردنی و خنده دار و بیشتر در حالت شوخی و قصّه ی کودکانه برای خواب کردن بچّه ها به نظر می رسد تا یك مسئله ی مثلا خیلی جدّی در کارخانه ی کائنات و خدا و دین و فلان و بیسار. حقیقت این است که جهان، پیکر یابی ی چهره ای از چهره های خود خداست که زنده است و حیات دارد و هرگز نمی میرد. خدا، پرنسیپ زندگیست. مرگ، مقوله ای بشری می باشد و هیچ ربطی به خدا ندارد.

در « بُندهش » می آید که « اهریمن با تازش خود به زمین، باعث شد که زمین بر خود بلرزد و از لرزش زمین، کوهها و درّه ها و دریاها و آتشفشانها و مراتع و غیره و ذالك، زاییده شود ». اندیشیدن و تدقیق شدن برای کشف معنای « تازش اهریمن به زمین » را زمانی می توان فهمید که اسطوره ی « سیمرغ » را در باره اش عمیق بیندیشیم و با یافتن رد پاها و تکه های دیگری از تجربه ی سیمرغ و اهریمن و زمین و غیره و ذالك که در متون نوشتاری و شفاهی و امثالهم باقی مانده و در عقاید و رسوم مردم پراکنده هستند، به بازشکافی معنای جمله ی فوق راه یابیم. « تازش اهریمن »، ویژه گی ی انگیزاننده گی گوهر اوست که بُعدی از « پرنسیپ تعادلدهی به هستی » در معنای کلّ می باشد. زمین که « زن / مادر / سیمرغ » باشد با لرزش خود، ویژه گی ی « پذیرشی و آبستن شدن و آفریننده گی » را دارد که بخشی از « پرنسیپ تعادلپذیری هستی » می باشد. در حقیقت، « اهریمن و زمین » دو بخش هستی می باشند که یك « واحد » به شمار می آیند یا به عبارت دیگر، همان تکخایه بودن. مسئله، موقعی روشن تر می شود که بفهمیم « اهریمن »، معشوق زمین (= مادر = سیمرغ = خدا) می باشد. اینکه ما هنوز در زبان فارسی وقتی زنی، چشمش به مردی می افتد یا برعکس، مردی، چشمش به زنی می افتد و می گوید:« از دیدن او، دلم لرزید ».

()________________________()

مسئله ی لرزش، رخدادیست که غوغا در درون دیگری به پا کرده و او را متحوّل نموده است. نتایج تحوّل را می توان در عاشقی و سرگردانی و گیجی و اشکهای شبانه روزی و پرسه زدنهای شبانه و غیره دید. کماکان که در همان بندهش نیز از « گیجی »، بسیار سخن می رود.

در بُنمایه های فرهنگ ایرانی، هیچ چیزی در جهان، « شرّ » نبوده است؛ بلکه هر چیزی، امتداد خودگستری ی خدا بوده است که در چهره های دیگری پدیدار می شده است تا مسئله ی « شیرینی و دلپذیری و ماجراجویی کردن نرد عشقبازی و همبازی شدن با انسان » را تنوّع و رنگ آمیزی آفریننده بدهد. « دگرسانی و دگرچهره ای و دگر رفتاری و دگرکنشی » به معنای شرارت نبوده است؛ بلکه به معنای انگیخته شدن به کشف و زایش نیروهای درونی خود برای همآورد شدن از بهر انگیزاندن و انگیخته شدن متقابل در جهت آفرینش طرحها و زمینه ها و صورتهای دیگری از بازی ی زندگی بوده است. اینکه ایرانیها هنوز که هنوزه، زندگی را یك « قمار و بازی » می دانند، ریشه اش دقیقا به عمق اسطوره ی « سیمرغ و فلسفه ی آفرینش » بازمی گردد.

چنین بینشی از هستی داشتن در روند تحوّلات فرهنگی و اجتماعی و تاریخی ی ایرانزمین با چیره شدن جنبش زرتشتیگری به فجایع فرهنگی در ایران و جهان انجامید؛ زیرا موبدان زرتشتی برای آنکه بخواهند بر ذهنیّت مردم، حاکم و آمر باشند و در کنار سلاطین بی لیاقت بتوانند حکومت خود را استقرار دائم بدهند به تحریف و تقلیب معنای « اهریمن » رو آوردند و با منفور و مکروه و مطرود کردن « اهریمن » به حذف و تبعید نقش مثبت و بسیار بار آور آن از روانها و اذهان تقلّا کردند که پیامد آن میز نتلاشی شدن شیرازه ی باهمستان ایرانیان شد و متعاقبش، فلاکتهایی که تا همین امروز گریبان بشر را گرفته است؛ منظور اینکه، عنصر « اهریمن » به شرّ مطلق و شیطان و ابلیس و امثالهم تبدیل شد و عنصر « شرّ مطلق » بود که مغزه و هسته ی مذاهب / ادیان ابراهیمی(= یهودیّت — مسیحیّت — اسلام) را پی ریخت و در تاریخ تفکّر اروپایی از راه متفکّران یونانی و سپس « میترائیسم و مانیگری و گنوستیسم » به ذهنیّت متفکّران اروپایی و اصحاب کلیسا راه یافت و بیان تئوریك خود را در مقوله ای به نام « تئودیسه = *Theodizee* » به ثبت رسانید.



در آرا متفکّران یونانی مثل « افلاطون و هراکلیت و فیثاغورسیان و امپدوکلس و سقراط و دمکریت » و حتّا متفکّران جنبش رواقیون، بحث « شرّ » در جهان از عوارض چیز مجهولی به نام « خدا » نمی باشد؛ بلکه پدیده ایست کاملا ماتریالیستی و آغشته به خاك وجودی ی انسان. در روند تحوّلات فکری ی باختر زمینیان و کشمکشهای متعدّد فکری که در این باره تا کنون شکل گرفته است، بویژه نوافلاطونیان بر این عقیده بودند که مسئله ی « شرّ » در جهان از فاصله گرفتن موجودات با « اصل و پرنسیپ وجود »، نشات می گیرد که عارضه های تخریبی — ویرانی و آزارنده را به دنبال می آورند و فلاکت و مصیبت از عواقب فاصله گرفتنها هستند که چگونه گیشان را می توان فقط در دامنه ی کرانمندی ی فردیّت باشنده ها، توضیح داد؛ نه در گستره ی خدایی — کیهانی. در اصل، علّت « شرّ » را نبایستی در گستره ی کاسمولوژیکی به دنبالش رفت؛ بلکه ریشه اش را از لحاظ تاریخی در مناسبات بشری باید جُست — و — جو کرد. این به این معناست که انسان در گسستن و فاصله گرفتن خود از « خدا= در معنای مذاهب / ادیان ابراهیمی » به صورت آشغالی درآمد که بر زمین افتاد و مدار زندگی اش رو به فساد گذاشت. در چارچوب همین نگرش ابراهیمی — یونانی به مسئله ی « شرّ » می باشد که فاصله گرفتن انسان را از خدا (در معنای مذاهب / ادیان ابراهیمی) و هبوطش بر زمین و رنج کشیدنهای بیشمارش به نام « جریمه و کفّاره ی بشر » قلمداد می کنند که از نظر آنها حتّا جنبه ی « آزمودن و امتحان کردن بشر را از سوی خدا » دارد. (از همینجا می توان مزخرفگوییهای آخوندهای اسلامی را در توضیح علّت فلاکتهای اجتماعی و طبیعی و غیره فهمید و رسوا کرد.)

با پذیرش نگرش ابراهیمی — یونانی در باره ی « شرّ » بود که پسل کشان مسیحیّت آمدند و مسئله ی « شرّ » را به نام قدرت لایزال الهی مطرح کردند؛ یعنی قدرتی که در پروسه ی تاریخ بشر فقط با ایمانآوری ی انسانها به قادر متعال و گردن نهادن به اراده ی حاکم و قهّار او هست که می توان به رحمت او و رستگاری از عذاب و رنج دنیوی و شرّ و غیره و ذالك امیدوار شد. تلاشهایی که سپس در دامنه ی کشمکشهای فکری ی اصحاب کلیسا برای توضیح و بازشکافی ی مسئله ی « شرّ » در جهان با تکیه به آرا فیلسوفان



یونانی برای تلطیف و توضیح و تشریح و علّت تراشی انجام شد و در آرا ضدّ و نقیض زیادی نیز عبارت بندیهای خود را باز یافت و تا جایی پیش رفت که حتّا « ترتولیان *Tertullian* در آثارش – متن لاتین » با دلیری بر زبان آورده است که « در هستی ی خدا، هیچ جبریّتی نیست۱ ». خود همین مسئله، نوعی زیر پای مسیحیّت را زدن در مسئله ی گناه و مکافات و ایمان می باشد.

عصاره ی مرده ریگ کشمکشهای اصحاب کلیسا، سپس به « آگوستین قدّیس » رسید که بیش از نه سال از عمر خودش را برای بازشکافی و توضیح مسئله ی « شرّ » آنهم با سنجشگری ی آرای فکری ی جنبش مانیگری تلف کرد. او در کتاب « اعتقادات و اعترافات / متن لاتین » به صراحت می آورد که: « هر چیزی که وجود دارد، بالذّات خود، نیك است و مسئله ی « شرّ » تا آنجایی که من در باره ی ریشه هایش، کنجکاوی کرده و اندیشیده ام، مسئله ایست که هیچ جوهره ای ندارد، بلکه عارضی می باشد. وی علنا می گوید که شرّ، چیزی ضدّ و منافات با ذات هست: = کونترا ناتورام = *Contra naturam*».

در نگرش آگوستینی به شرّ می توان تا اندازه ای معنای مثبت « اهریمن » را تمییز و تشخیص داد؛ بویژه جایی که استدلال می کند و می گوید که اگر « شرّ »، دارای ذات مخرّبی می بود با متلاشی شدن جوهریّت آن بایستی برای همیشه و ابد از گستره ی بشری محو و ناپدید شود. ولی واقعیّت و حقیقت اینست که « شرّ »، پدیده ای عارضی می باشد که می توان آن را کنترل پذیر و در راستای مثبت، ارزشیابی کرد.(از همینجا می توان فهمید که چرا ایرانیان به « پرنسیپ دیو بندی » اعتقاد داشتند و از جان آزاری و جانستانی و قتل و کُشتار، بیزار بودند و پرهیز می کردند.)

مسئله ی « شرّ » و اندیشیدن در باره ی آن در دامنه ی تفکّر اروپایی بسیار وسیع می باشد و من حوصله ی جیك و واجیك گفتن آن را ندارم. فقط اشاره کنم که پس از آگوستین در تفکّرات « لایبنیتس » بود که ترمینوس « تئودیسه »، ورد زبانها شد و در تاریخ تفکّر فلسفی – تئولوژیکی، نقش خود را تا امروز پیدا کرده و در آثار متفکّران گوناگونی از آن، سخن به میان می آید و تلاشیست برای توضیح و تفهیم مسئله ای که « راسیو / عقل بشر » از فهم و دریافت آن، ناتوان است. از جمله اینکه چگونه می توان عنصر « شرّ » را در



مناسبات انسانی، تاب آورد و به توضیح و بازشکافی ی آن پرداخت. مثلا « ایمانوئل کانت » در باره ی تئودیسه می گوید که: « دفاعنامه ایست از دادگزاری ی توام با فرزانه گی ی خالق جهان در مقابل شکوائیه هایی که راسیو / عقلانیّت بشری در مسئله ی هدف از خلقت مطرح می کند ».

البته ناگفته نماند که مسئله ی تئودیسه، بعدها به تئوری ی خداشناختی تبدیل شد و تا امروز هنوز که هنوز است در سراسر دانشکده های فلسفی و تئولوژیکی جهان در باره ی آن، اندیشیده و بحث می شود. حتّا انتقاداتی که مثلا « ولتر در کتاب کاندید به آرای خوشبینانه ی لایبنتس » می کند نه تنها مسئله را روشن نمی کنند؛ بلکه برعکس، شدّت و غلظت نیز می دهند که خودش دلیلی شد برای « فلسفه ی شوپنهائور » و بینش شکّاک و غم انگیز او به زندگی در جهان و سرگردانی ی بشر و غیره. جنبش رفورماسیون مذهبی / دینی در چارچوب کلیسا از دوران « لوتر تا تسوینگلی(*Zwingli*) و کارل بارت و امثالهم »، هیچ تغییر خاصّی در اصل مسئله ایجاد نکرد؛ سوای اینکه مقداری، شاخ و برگها را زدند و به این تز ابراهیمی – یونانی همچنان وفادار ماندند که « شرّ » در جهان از پیامدهای رانده شدن از جنّت و فاصله گرفتن انسان از خدا (در معنای مذاهب / ادیان ابراهیمی) و هبوط او بر خاك دنیوی می باشد که همین اعتقاد در نظرات « مارتین هایدگر » به دلیل آنکه از دامنه ی تئولوژی به فلسفه آمده بود، به نام « در افکنده شدن انسان به جهان = *eingeworfen* » عبارت بندی شده و مسئله ی « تنهایی و رنج و غم و دربدری ی بشر » را تا امروز، موضوع بحثهای بی بو و خاصیّت آکادمیکی قرار داده است.

۱۵۱– قائم به ذات.

– آن که می خواهد بر روی پاهای خودش بایستد و منّت هیچ الاه قهّار و مستبد و خونریز و جزا دهنده ای را نکشد، بایستی هنر قائم به ذات خویش زیستن و اندیشیدن را در وجود خودش بپروراند و پاس دارد.

۱۵۲– از خدایی که هرگز حکومت نمی کند.



صفت شماری برای خدا را که یادگاری از دوران « آنتروپورمورفیسم » تجربیّات بشری می باشد، نبایستی با آنچه که گوهر خدا می باشد، اینهمانی داد. یعنی چی؟. به این معنا که مهر ورزی، صفت غالب شده بر خدا نیست؛ بلکه فروزه ی گوهری ی اوست و « خدای اینهمانتی = سیمرغ گسترده پر = انسان در فردیّتش » که من از آن سخن می گویم، همانا انسان است. سیمرغ، پرنده و حیوان و جانداری عجیب و غریب، آنسوی کیهان و کوه قاف و غیره و ذالك نیست. سیمرغ، خود انسان است. خدا در معنای ایرانی همان فردیّت انسان می باشد که بسان تخمه ی درختی هست که در گیتی کاشته می شود و می بالد و در انتهای « خود زایی » به تخمه، واگردانده می شود؛ یعنی رستاخیر مرگ و زندگی، پروسه ایست جاودانه و چیزی نیست که در یك فرم فقط به وجود بیاید و سپس، برای همیشه از بین برود. مسئله ی تفکّر ایرانی، رستاخیز دائمی و دگرگشت پذیری در انواع و اقسام پروسه های زیستی می باشد و دگردیسی با « تناسخ »، هیچ پیوندی و اینهمانی ندارد. ایرانی در هر چیزی، خدا را می بیند که اتفاقا در اشعار عمیق « خیّام و حافظ » و بسیاری دیگر از شاعران ایرانی، بازتابهای آن را می توان دید:

« قدح به شرط ادب گیر که کاسه ی سر جمشید .....
این دسته که بر گردن او می بینی،
دستیست که بر گردن یاری بوده است ..... ».

تحوّلپذیری ی سیمرغ به چهره های مختلف که در شاهنامه و دیگر آثار ادبیات کلاسیك ما می آید، همه و همه، حکایت از دگرگشت پذیری و رستاخیز دائمی انسان در چهره های دیگر می کند که رد پایش در « بُندهش » نیز وجود دارد. انسان، در موقع مرگ، هر قسمتی از وجودش به خدایان مختلف می پیوندد. بنابر این، بحثی که من در باره ی زاینده گی خدا می کنم، هیچ ربطی به چیزی ندارد که مومنان به ادیان کتابی، آن را مثلا قدرتی فراسوی بشر می دانند و هیچکس نمی داند چیست و کیست. در ضمن تاکید کنم که تعمّق کردن در باره ی تصویر ایرانی از خدا با عنایت به « مجهول



انگیزنده » است که می توان در باره ی چگونه گی ی ایجاد و دوام باهمستان انسانها اندیشید. « خدا، شیرازه و ملاط گردهمایی انسانها بدون هیچ تبعیض و مصطفایی و امتیاز و غیره و ذالك » می باشد. در نتیجه، نمی توان خدایی را در جامعه ی ناهمگون، متصوّر شد که تمام انسانها را همگون و یك شكل بخواهد. چنین چیزی به استبدادهای الهی و غیره و ذالك می انجامد که جامعه ی ایرانی سالهاست شاهد و قربانی ی حاکمیّت چنان الاه و متوکّلانش می باشد. اساسا، خدا، اگر خدا باشد هرگز حاکم نمی شود؛ بلکه فقط به نام سنگبنای دوام باهمستان انسانها به شمار می آید.

۱۵۳– نمادهای پرچم.

پرچم بایستی دقیقا واتاب دهنده ی بنیانهای فرهنگ باهمستان باشد.
به نظر من، زیباترین و گویاترین و اصیل ترین نماد همانا « سیمرغ = سیرنگ = رنگین کمان » است؛ چونکه نشانگر گردآمد اقوام و ملیّتها و اقلیّتها و امثالهم در ایرانزمین می باشد. شیر در هر فرمش، نماد درّنده خویی است. به همین دلیل، با فرهنگ ایرانی، همخوان و همسو نیست. روند دگردیسی ی پرچم ایران و وجود شیر و خورشید و شمشیر بر آن برمیگردد به غالب شدن میترائیسم بر ذهنیّت ایرانی و قضیه ی قربانی ی خونی که تا امروز در مذاهب / ادیان ابراهیمی و غیره امتداد پیدا کرده است.

فرامرز حیدریان — دانمارك – بیست و هفتم فروردین ماه سال ۱۳۸۶ شمسی برابر با شانزدهم ماه آوریل سال ۲۰۰۷ میلادی

کهکشان شگفتارها



بذر افشانیهای « فرامرز حیدریان » برای پهلوانان خویشاندیش:

- فلسفیدنِ انگیرشی [درآمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی »]
- آذرخش بر بادبرکها [اخگرهای اندیشه]
- گستره ی درنگ و شتاب [جُستارهایی در باره ی بُغرنجهای اجتماعی]
- دیو– اندیشه های شاخ شاخ [ژرفکاوی در باره ی باهمستان]
- از خویشمایه ها و توانهَسته ها [در سنجشگری ی فرهنگ]
- گُمراهه های کاوشگری [پاره اندیشه های گدازنده]
- تُندَرِ رَخشگاهها [در شناختِ و آفرینگویی بر رانده شدگانِ از اجتماع]
- گشتاره های سپهر [گفتارها و اندیشه های آتشپاره ای]
- کهکشان شگفتارها [اندیشیدن در باره ی تنشها و ستیزها]
- هزار چشم برای دیدن و دو چشم برای خُفتن [سراندیشه های در باره ی جهان آرایی]

و ....

کهکشان شگفتارها

()________________________()

[........ ما امروزه، « خرد » را مترادف « عقل عربی » یا « راسیو اروپاییها » می دانیم. این نگرش از پایه خطاست؛ زیرا از عدم ژرفنگری و نداشتن آگاهی ی سنجنده حکایت می کند که ما تا امروز از این مقولات به غایت متفاوت و ناهمخوان و حتّا متضاد داریم. ایرانی از راه تجربیّات مایه ای و بی واسطه اش دریافته بود که تفکّر انسانی از دو دامنه ی آمیخته و درهم سرشته نشات می گیرد. این دو دامنه که پیامد باهمستیزی ی ممتد و درهمآمیز ی پیوسته است با اختلافات و تضادهای اخلاقی، هیچ رابطه ای ندارد. یکی از این دامنه ها که آن را می توان « به[نیك] خرد یا به اندیشی » نامید، تار — و — پود « من [جنبش] » را می ریزد که با اندیشیدن عجین است و می توان آن را « خرد آرام » نیز گفت. از ژرف چنین « خردی » است که یقین و سرفرازی ی فردی جوشیده می شود.

دامنه ی دیگر، نامش « خرد انگیزنده » است که اراده و خواستهای انسانی از آن سرچشمه می گیرند. در وجود انسان، دو جنبش متفاوت در همتازی با یکدیگر هستند. یکی، « جویندگی » است. دیگری، « خواهندگی » است. گوهر انسان از به هم آمیختگی ی این دو عنصر پویا و پرکشاکش است که می تواند زاینده و آفریننده بار آید. هر خواستی و آرزویی و آرمانی و رویایی ما را به تکاپو و جُستن وامی دارد. ما در روند جویشهای خود است که از یافته هایمان ناراضی هستیم و پیوسته از خواستهای دیگر، انگیخته می شویم و حرکتی نو می کنیم. اسطوره ی « اهریمن » در فرهنگ ایرانی، خردی است که انسان را به جنبش می انگیزد و با « خرد آرام » در هم می آمیزد و فرهنگ یك ملّت را به زایشها و آفرینشهای نو به نو باردار می کند. از روزی که خرد انگیزنده [= اهریمن] در روان ایرانی به « شرّ » تبدیل شد، فرهنگ ما، جنبش و پویایی و نیرومندی ی خود را از دست داده است. « زرتشت و الاهیّات زرتشتیگری » با بدنام کردن اخلاقی و منفور کردن نقش آفرینشگر « اهریمن »، فرهنگ ایرانی را به سوی اسیر و منجمد شدن در شرایع اسلام سوق دادند؛ زیرا چنین کاری باعث شد که ایرانی، مبارزه ی سرسختانه ای را برای نابود کردن یکی از مهم ترین و اساسی ترین و عالی ترین دامنه های تجربیّات مایه ای فرهنگ خود آغاز کند. اختناقی که از این مبارزه در روان ایرانی ایجاد شد، قرنها طول کشید تا میوه ی زهرآگین و کشنده ی خود را که اسلام باشد به بار آورد.

ما برای آنکه بتوانیم تجربیّات اصیل و بی واسطه ی فرهنگ خود را از نو، آفریننده و جنبنده و پوینده و بارآور کنیم تا رستاخیز اندیشیدن با مغز خویش را پدیدار کنیم، بایستی بر اندیشه های « زرتشت و الاهیّات زرتشتیگری » چیره شویم. زیرا با چیرگی بر تفکّرات سترونساز « زرتشت » است که حباب اسلام، خود به خود می ترکد و محو خواهد شد. با پیوند بارآور « خرد آرام » و « خرد انگیزنده » است که می توان از پس آزخواهی و بی اندازه خواهی برآمد. این کار زمانی امکانپذیر است که « خواستهای » انسان فقط نقش انگیزندگی برای تکاپو و کنکاش را ایفا کنند؛ نه اینکه متعیّن کننده ی گوهر ما باشند. این اندیشه ی پُرمایه را در دامنه ی سیاست [= رامیاری] می توان این گونه فهمید که کشورداران بایستی مردم را در « خواستهایشان و تصمیم گیری » از بهر اجرایشان فقط بیانگیزانند تا جویندگی ی همه ی مردم با هم، امکانهای خودجوشی و خودزایی آنها را واقعیّت پذیر کند. ایده ی حکومت [= فرمانروایی] بایستی فقط نقش « انگیختن » ملّت را به عهده بگیرد؛ نه اینکه کشورداران را محقّ کند که برای مردم، امریّه و پیشنویس و شرعیّات صادر کنند و معلّم حقیقت باشند.



انسانی که نیك می اندیشد، آرام اندیش است؛ یعنی در فضای زندگی پروری ی خداوند مهر می اندیشد. او در گلاویزی با دردها و بلایا و رنجها و بحرانها و رویدادهای طبیعی و خطرات جان آزار و امثالهم طوری انگیخته می شود که نگاهبانی از جان و پیکار با آزارندگان زندگی، سنگپایه ی کردارهای او را پی می ریزد. هر چیزی و پدیده ای و نامی برای انسان خردمند [= پهلوان] فقط نقش انگیزندگی دارد و در تصمیم گیری به خود متکّی است. او در رویارویی با دشواریهای زندگی و مسائل دردآفرین، هیچگاه به نیرویی ماوراء الطّبیعه احتیاجی ندارد؛ زیرا به نیروهای گوهر خود یقین دارد. انسان خردمند در فرهنگ ایرانی، انسانیست همسان و همتراز با خدا.

با یقینی که از گوهر انسان خردمند می جوشد، می توان بهتر دریافت که چرا در همه ی درگیریها و گلاویزیهای پهلوانان شاهنامه، آنچه تعیین کننده ی مرزهاست، خرد است؛ زیرا خرد، پیکاریست ضدّ آزارندگان زندگی و جان و تلاشیست به حقّ برای ایجاد جهانی شایسته ی زیستن و اندیشیدن و خندیدن و شادخواری و نگاهبانی از آن.]



نشر آتش